

رفیق دن کامیلو



جیوانی گوارسکی



رفیق دن کامیلو

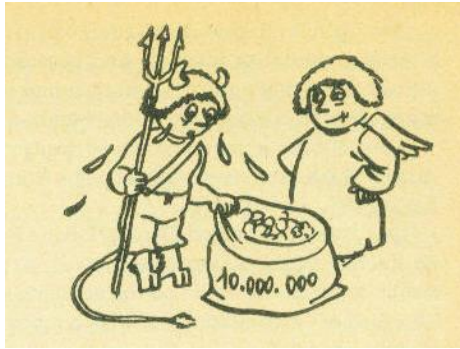
جیوانی گوارسکی

ترجمه شده از نسخه:

COMRADE DON CAMILLO /GIOVANNI GUARESCHI/ translated by: Frances
Frenaye/ Published in Hazell Watson & Viney Ltd, 1963.

فهرست

تب طلا	۱
انتقام دن کامیلو	۸
دن کامیلو در لباس مبدل	۱۳
عملیات روندلا	۲۰
استراحت اجباری	۲۸
هسته فضایی	۳۵
سیاست در جاده	۴۲
مامور مخفی مسیح	۴۸
باران می ایستد	۵۸
سه خوشه گندم	۶۶
هسته اعتراف می کند	۷۲
بر دروازه جهنم	۷۸
قهوه رفیق نادیا	۸۵
موج یکی مانده به آخر	۹۴
داستانی که پایان ندارد	۱۰۳
یادداشتی از نویسنده	۱۱۰



تب طلا

حوالی دوشنبه ظهر با رسیدن روزنامه ها، خبر مثل بمب ترکید. یک نفر از اهالی روستا در شرط بندی ملی مسابقه فوتبال ده میلیون لیره برنده شده بود. روزنامه ها از برنده با نام پپیتو اسبزگوتی نام برده بودند اما در این شهرستان هیچ کس با چنین نام عجیب و غریبی وجود نداشت. مسئول شرط بندی، در محاصره جمعیت کنجکاو، بازوهایش را با ناامیدی گشود و گفت: «من در یکشنبه بازار چند تایی بلیط به چند نفر بیرون شهرستان فروختم، باید یکی از آنها باشد. ده میلیون لیره! سر و کله اش آفتابی خواهد شد.»

اما هیچ کس نیامد و مردم کنجکاوتر شدند چون مطمئن بودند که کاسه ای زیر نیم کاسه این اسم هست. اسبزگوتی اسم غیرمعقولی نبود، هرکسی با این اسم ممکن بود به بازار آمده باشد. اما پپیتو فرق می کرد؛ کسی که سر و کارش با گندم، ذرت، علوفه، احشام و پنیر پارمیشان باشد را با اسم پپیتو صدا نمی کنند. مولینتوی زمیندار گفت: «اسم الکی است؛ کسی هم که از اسم جعلی استفاده کند، حتما غریبه نیست. یکی از اهالی روستاست که نمی خواهد مردم بفهمند شرط بندی می کرده. شاید نمی خواسته بدهکارانش یا حتی همسرش چیزی بفهمند.» استدلال معقولی بود. روستاییان دست از فکر غریبه بودن برنده برداشتند و و حواسشان را به همشهریانسان جمع کردند. طوری مشتاقانه سرگرم این فکر شدند که انگار به جای پیدا کردن برنده یک جایزه، بدنبال یک دزد معمولی می گردند.

دن کامیلو با اشتیاق کمتری کار را دنبال می کرد اما به موضوع بی علاقه هم نبود. از آنجایی که احساس کرد مسیح در مجموع از این کارآگاه بازیش راضی نیست برای او توضیح داد: «سرورم، مساله فقط یک کنجکاو بیهوده نیست؛ مشغول انجام وظیفه هستیم. کسی که چنین لطفی از رحمت الهی نصیبش شده، حق ندارد آن را پنهان کند.»

مسیح پاسخ داد: «دن کامیلو، اگر چه شخصا در این امر تردید دارم، که رحمت الهی به شرط بندی فوتبال علاقه داشته باشد، اما مطمئنم به برملا کردن نام برنده ها علاقه ای ندارد. تمام آنچه اهمیت دارد آن

است که حسابها و تکافوی کامل آنها مشخص باشد. یک نفر مبلغ قابل توجهی پول برنده شده، چرا تو باید برای پیدا کردن هویتش به مغزش فشار بیاوری؟ وظیفه تو این است که مراقب افرادی باشی که فقیرترند.»

اما دن کامیلو نتوانست خودش را از شر کنجکاوی خلاص کند. معمای پپیتو تمام ذهنش را اشغال کرده بود تا اینکه عاقبت فکری به ذهنش رسید. اینقدر به وجد آمد که نتوانست ناقوس را به صدا درآورد و و علیرغم تمام خویشتنداریش، عبایش را به تن کرد و برای قدم زدن به روستا رفت. به موقع به کارگاه پپونه، بخشدار و آهنگر، رسید. دن کامیلو به داخل سرک کشید و به دشمنش سلام کرد. «صبح بخیر، رفیق پپیتو!»

پپونه دست از پتک زدن برداشت و با ترس به کشیش خیره شد. «منظورت چه بود، پدر؟»
«هیچ. پپیتو اسم مصغر پپونه است، از اینها گذشته، و از حسن تصادف اسبزوگوتی هم در هم ریخته ناقصی از جوزپه بوتازی است.»
پپونه پتک زدن را از سر گرفت.

دن کامیلو سری تکان داد. «جای شرمندگی است که تو همان پپیتو، برنده ده میلیون لیره نیستی.»
«بله، جای شرمندگی است. در این مورد می توانم دو سه میلیون به تو بدهم که بروی پی کارت.»
دن کامیلو گفت: «پپونه، نگران نباش. من چشم داشتی از کمکم ندارم.» و دور شد.
دو ساعت بعد تمام روستا معنی این کلمه در هم ریخته را می دانستند و در هر خانه ای پپیتو اسبزوگوتی را برای یافتن رفیق جوزپه بوتازی پنهان در آن، کالبد شکافی کردند. همان روز عصر ستاد کل سرخ ها در کوشک عمومی جلسه ای اضطراری را برگزار کرد. اسمیلزو گفت: «رییس، مرتجعین باز دارند با همان روش قدیمی شان یک اسم نیک را لکه دار می کنند. در روستا بلوا به پا شده. همه می گویند تو ده میلیون برنده شدی. وقتی برای از دست دادن نداریم؛ باید تهمت هایشان را نقش بر آب کنی.»
پپونه دستانش را گشود. «گفتن این که یک بابایی ده میلیون در شرط بندی فوتبال برده، تهمت نیست. تهمت یعنی متهم کردن کسی به انجام کاری ناشایست، و شرط بندی اصلا در این مایه ها نیست.»
«رییس، در سیاست متهم کردن هر درستکاری تهمت است، و اتهامی که به حزب لطمه بزند قطعاً افترا است.»

بروسکو خود را وارد بحث کرد «مردم پشت سرمان می خندند، باید خفه شان کنیم.»
بیجیو بانگ زد: «باید اعلامیه چاپ کنیم. باید بیانیه ای بدهیم که همه چیز را روشن کند.»
پپونه شانه بالا انداخت و گفت: «فردا با هم در موردش فکر می کنیم.»
متعاقب این حرف اسمیلزو کاغذی از جیب بیرون کشید، «رییس، برای اینکه تو به دردسر نیافتی، ما چیزی حاضر کرده ایم. اگر تایید کنی همین الان چاپش می کنیم و فردا صبح همه اعلان ها را می چسبانیم.»
و با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

امضا کننده زیر، جوزیه بوتازی، اعلام می دارد که هیچ ارتباطی با پیتواسبزگوتی که ده میلیون لیره در شرط بندی مسابقات فوتبال برده، ندارد. متهم کردن وی به میلیونر بودن فایده ای به حال مرتجعین نخواهد داشت. چنین کاری فقط ثابت می کند که آنها نفوفاشیست هستند.

جوزیه بوتازی

پیونه سرش را تکان داد و گفت: «کاملاً درست است، اما قصد ندارم تا وقتی مکتوبی از آنها نبینم، خودم جوابیه ای را چاپ کنم.»

اسمیلزو دو دستی به استدلالش چسبیده بود، «چرا صبر می کنی کسی به تو شلیک کند تا به سویس تیر بیاندازی؟ استراتژی خوب آن است که از حریت جلوتر باشی.»

«استراتژی خوب یعنی به ماتحت هر که در امور شخصی من دخالت کند، تیپا بزنم. من می توانم از خودم دفاع کنم و کمک نمی خواهم.»

اسمیلزو شانه بالا انداخت. «اگر مساله از نظر تو اینطوری است، چیزی دیگری برای گفتن وجود ندارد.»

پیونه مشتش را بر روی میز کوبید و فریاد کشید: «من اینطور فکر می کنم! هر کس برای خودش و حزب برای همه ما!»

ستاد کل، غرغر کنان پراکنده شدند. اسمیلزو گفت: «این که بگذاری به بردن ده میلیون لیره متهمت کنند نشانه ضعف است، وانگهی، این کلمه در هم ریخته هم چیز پیچیده ای است.»

بیجیو گفت: «بیا امیدوار باشیم.»

بزودی شایعه به چاپ رسید. روزنامه ملاکین مطلبی را با این مضمون چاپ کرد: «به حرف های پیونه که قلم بکشید، پیتو را پیدا خواهید کرد.» و به نظر تمام مردم روستا متنی جالب و هوشمندانه بود. ستاد کل جلسه دیگری را در کوشک عمومی برگزار کرد و به اتفاق آرا اعلام کردند که باید کاری انجام داد.

پیونه گفت: «بسیار خوب، بروید و اعلامیه را چاپ کرده و بچسبانید.»

اسمیلزو دستوری مستقیم به چاپچی داد. کمتر از یک ساعت بعد چاپچی - بارچینی - یک نسخه از اعلامیه ها را برای دن کامیلو برد. دن کامیلو با ناراحتی گفت: «نباید پای این قضیه به روزنامه ها کشیده می شد. فکر نکنم اگر پیونه واقعا پول را برده بود، چنین بیانیه ای را صادر می کرد. مگر اینکه خودش قبلاً برای گرفتن پول به شهر رفته باشد یا اینکه کسی را به جای خودش فرستاده باشد.»

بارچینی به او اطمینان داد: «از جایش تکان هم نخورده، همه در روستا گوش به زنگند.»

دیر وقت بود و دن کامیلو به رختخواب رفت. اما در ساعت سه صبح با خبر ملاقات حضوری پیونه از خواب بیدار شد. پیونه از راه باغ به داخل خزیده بود و وقتی در تالار بود با نگرانی از در نیمه بسته به بیرون خیره شد. او گفت: «امیدوارم کسی مرا ندیده باشد، حس می کنم کسی مرا تعقیب می کرد.»

دن کامیلو با نگرانی او را برانداز کرد و پرسید: «دیوانه شدی، مگر نه؟»

«نه، نگران نباش.»

پیونه نشست و عرق از پیشانی اش پاک کرد. «طرف صحبتش با کشیش بخش است یا خبرچین روستا؟»

«بستگی دارد که آمده ای چه بگویی.»

«آمده ام تا کشیش را ببینم.»

دن کامیلو با وقار گفت: «کشیش سراپا گوش است.»

پیونه کلاهش را در مشت فشرد و سرانجام لب به سخن گشود: «پدر، من دروغ بزرگی گفتم. من پپیتو اسبزگوتی هستم.»

دن کامیلو لحظه ای خاموش ماند و وقتی اعتماد به نفسش را بازیافت، گفت: «پس تو ده میلیون لیره را برنده شدی؟ چرا از اول نگفتی؟»

«نگفتم. دارم با تو به عنوان کشیش صحبت می کنم، و تو هم به جز اینکه دروغ گفته ام، نباید با چیز دیگری کار داشته باشی.»

اما دن کامیلو حواسش پیش ده میلیون بود. او نگاهی آشفته به پیونه انداخت و حمله را آغاز کرد: «شرم بر تو باد! یک کارگر، یک عضو حزب ده میلیون لیره در مسابقه شرط بندی برنده شده! این چرندیات مال بورژوازی است! کمونیست ها روزی خود را با عرق جبین درمی آورند.»

پیونه بریده بریده گفت: «حال و حوصله شوخی ندارم، شرط بندی روی مسابقه فوتبال جرم است؟»

دن کامیلو گفت: «نگفتم که جرم است؛ گفتم یک کمونیست خوب این کار را نمی کند.»

«مزخرف است! همه این کار را می کنند.»

«این کار خیلی بد است. برای تو بدتر است چون رهبر تضاد طبقاتی هستی. شرط بندی مسابقات فوتبال سلاح اهریمنی سرمایه داری است که به سمت خلق نشانه گرفته شده است. خیلی هم کارآست، و برای سرمایه داری هم خرجی ندارد. در واقع، از آن پول هم درمی آورند. هیچ کمونیست خوبی نباید در نبرد با آن شکست بخورد.»

پیونه با آزرده گی شانه بالا انداخت.

«هیجان زده نشو رفیق! همه این ها جزیی از توطئه گسترده برای ترغیب کارگران به کسب ثروت از راهی جز انقلاب است. صد البته که یک کلاهبرداری تمام عیار است و تو با دست زدن به آن به آرمان خلق خیانت می کنی!»

پیونه دیوانه وار دستهایش را در هوا تکان داد. «پدر، سیاست را قاطی ماجرا نکن!»

«چه شده رفیق؟ انقلاب را فراموش کردی؟»

پیونه پا بر زمین کوبید و دن کامیلو از سر اغماض تبسمی کرد و گفت: «می فهمم رفیق، ملامت نمی کنم، ده میلیون امروز بهتر از انقلاب فرداست!»

او برخاست، آتش را به هم زد و برگشت و به پیونه نگاه کرد. «فقط آمدی اینجا تا به من بگویی تو بودی که پول را برنده شدی؟»

عرق سرد بدن پیونه را پوشانده بود. پرسید: «چطور می توانم بدون اینکه کسی بفهمد، پول را بگیرم؟»

«برو دنبالش، همین.»

«نمی توانم، مثل شاهین مراقبم هستند. وانگهی تکذیبیه ام هم فردا درمی آید.»

«پس یک رفیق مورد اعتماد را بفرست.»

«به کسی اعتماد ندارم.»

«دن کامیلو گفت: «پس دیگر نظری ندارم» و سرش را تکان داد.

پیپونه پاکتی را به سوی دراز کرد. «پدر، به جای من برو.» او برخاست و بیرون رفت و دن کامیلو خیره به پاکت برجای ماند.

فردا صبح دن کامیلو رهسپار شهر شد. سه روز بعد او بازگشت. اواخر عصر رسید و پیش از رفتن به خانه خودش برای صحبت با مسیح بالای محراب به کلیسا رفت. چمدانش را گشود و با تلخی گفت: «ای عیسی، بیا این هم ده بسته پول، هر کدامش صد تا اسکناس ده هزار لیره ای دارد. به عبارت دیگر، ده میلیون لیره ای که مال پیپونه است. فقط می خواهم بگویم که او لیاقتش را ندارد.»

مسیح پاسخ داد: «این را به برگزارکنندگان شرط بندی بگو.»

دن کامیلو چمدان را برداشت و رفت. وقتی به اتاق طبقه دوم خانه خود رسید، سه بار پی در پی لامپ را روشن و خاموش کرد تا به پیپونه علامت بدهد. پیپونه هم با لامپ اتاق خوابش به او پاسخ داد. دو ساعت بعد، در حالی که یقه پالتو اش را تا زیر چشمها بالا داده بود، به خانه کشیش رسید. از در جلویی باغ وارد شد، از در که قفلی گران به آن آویزان بود، عبور کرد. به دن کامیلو که در آبدارخانه منتظر نشسته بود گفت: «خوب، چه خبر؟»

دن کامیلو چمدان روی میز را به او نشان داد و پیپونه با دستانی لرزان به آن نزدیک شد. وقتی دسته های اسکناس را دید، غرق در عرق شد. با ناباوری پرسید: «ده میلیون؟»

«ده میلیون بدرد نخور. خودت بشمار.»

پیپونه با کمرویی گفت: «آه، نه.» و با شیفتگی به پول ها خیره شد.

دن کامیلو خاطر نشان کرد: «کپه خوشگلی است، حداقل برای امروز، چه کسی می داند فردا چقدر می ارزد؟ حتی یک خبر بد کافی است تا تورم ببار بیاورد و اینها را به یک مشت کاغذ بی ارزش بدل کند.» پیپونه گفت: «همین الان باید سرمایه گذاری کنم. با این ده میلیون می توانم مزرعه ای بخرم، و زمین همیشه ارزش خودش را دارد.»

دن کامیلو گفت: «زمین حق کشاورزهاست، حداقل کمونیست ها که اینطور می گویند. هیچوقت به آهنگرها اشاره ای نشده. خواهی دید، آن را از تو می گیرند. کمونیسم موج آینده است، رفیق ...»

پیپونه هنوز به اسکناس ها خیره بود. او بانگ زد: «گرفتم! طلا! طلا می خرم و پنهان می کنم.» «چه نفعی برایت دارد؟ اگر کمونیست ها به قدرت برسند همه چیز تحت اختیار دولت است و طلای تو قدرت خریدش را از دست می دهد.»

«هر وقت خواستم می توانم آن را از کشور خارج کنم.»

«عجبا، عجبا! کلیشه یک سرمایه دار! فکر کنم آن را به آمریکا ببری، اروپا که بی شک کمونیست خواهد شد. وقتی آمریکا جدا بیافتد توسط اتحاد جماهیر محاصره خواهد شد.»

پیپونه گفت: «آمریکا واقعا قوی است، شوروی نمی تواند آن را اشغال کند.»

«من اینقدرها مطمئن نیستم، رفیق.»

پیونه نفس عمیقی کشید و نشست. «پدر، سرم گیج رفت. ده میلیون لیره.»
«لطفاً من را رهین منتت کن و این را به خانه ببر. اما یادت نرود چمدان من را پس بفرستی. جزء اموال شخصی من است.»

پیونه گفت: «نه پدر، پول را برایم نگه دار؛ می شود؟ ترجیح می دهم هر وقت مغزم کار می کرد در این مورد حرف بزنی، شاید فردا.»

پس از رفتن پیونه دن کامیلو چمدان را به اتاق خوابش برد و خوابید. او کاملاً خسته بود اما ساعت دو صبح با سر رسیدن مجدد پونه، به همراه زنش که هر دو خود را در پالتوهای سنگین پیچیده بودند، خوابش آشفته شد. پیونه گفت: «پدر، مرا عفو کن. زنم می خواهد یک نظر پول ها را ببیند.»

دن کامیلو چمدان را پایین آورد و آن را روی میز آبدارخانه گذاشت. زن پیونه با یک نگاه به اسکناس ها به رنگ میت درآمد. دن کامیلو با صبوری به انتظار ایستاد، سپس چمدان را بست و هر دو را تا در مشایعت کرد. او با گفتن جمله «سعی کنید کمی بخوابید» هر دو را بدرقه نمود.

خودش هم سعی کرد همان کار را انجام دهد، اما یک ساعت بعد یکبار دیگر پیونه او را از خواب پراند. او با اعتراض گفت: «یعنی چه؟ زیارت تمام نشد؟»

پیونه توضیح داد: «آمده ام چمدان را ببرم.»

«به من ربطی ندارد! آن را در اتاق زیر شیروانی گذاشته ام و قصد هم ندارم آن را پایین بیاورم. می توانی فردا صبح بیایی. سردم است و خسته ام و مستحق استراحتم. به من اعتماد نداری؟»

«مساله اعتماد نیست. اگر در خلال شب بلایی سر تو بیاید چه؟ چطور می توانم ثابت کنم پول مال من است؟»

«نگران نباش. چمدان قفل شده و روی آن برچسبی به اسم توست. من فکر همه چیز را کرده ام.»

«سپاسگزارم پدر، اما پول ها در خانه من جایشان امن تر است.»

دن کامیلو از لحن صحبت او خوشش نیامد و صدایش را به فراخور آن بالا برد. «از کدام پول صحبت می کنی؟»

«پولم! پولی که برای گرفتنش به جای من به رم رفتی.»

«باید عقلت را از دست داده باشی پیونه. پول تو اصلاً دست من نیست.»

پیونه فریاد کشید: «بلیطی که به اسم من است. من پیپیتو اسبزوگوتی هستم.»

«روی همه دیوارها نوشته تو پیپیتو اسبزوگوتی نیستی. خودت بیانیه را امضا کرده ای.»

«کرده باشم! پیپیتو اسبزوگوتی درهم ریخته جوزپه بوتزازی است.»

«نخیر، نیست. درهم ریخته جوزپه بوتزازی است. من یک دایی به همین نام دارم و برای او بلیط را نقد کردم.»

پیونه با دستی لرزان با نوشته ای به درشتی تیر روزنامه روی میز، پیپیتو اسبزوگوتی و پس از آن هم نام واقعی اش را نوشت. بانگ زد: «لغت! من یک "ا" به جای "آ" گذاشتم. اما پول مال من است.»

دن کامیلو از پله ها بالا رفته و به سوی اتاق خوابش رهسپار شد و پیپونه هم دنبالش. اما همانطور که روی تخت دراز می کشید بانگ زد: «اینقدر سخت نگیر رفیق، نمی خواهم پولت را بدزدم. می خواهم آن را برای آرمان خودت بکار ببندم. به خاطر خلق لگدمال شده.»

پیپونه فریاد کشید: «گور پدر خلق!»

دن کامیلو در حالی که ملافه را روی سرش می کشید، گفت: «جهالت ارتجاعی کورت کرده! برو بگذار بخوابیم!»

«پولم را بده و گرنه مثل سگ می کشمت!»

«این آشغال های کثافت را بردار و گمشو!»

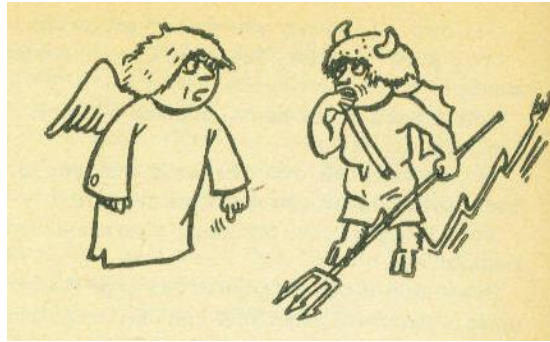
چمدان روی گنجه کشودار بود. پیپونه آن را چنگ زد و زیر کتش پنهان کرد و به سمت پایین پله ها دوید.

وقتی دن کامیلو شنید که در جلویی با صدای بلندی بسته شد، آهی عمیق کشید.

او با تلخکامی گفت: «سرورم، چرا اجازه دادی با بردن این پول زندگیش را تباه کند؟ سزاوار همچنین مجازاتی نیست.»

«اولش سر من غر می زنی که لایق چنین جایزه ای نیست و حالا به آن می گویی مجازات! اصلا نمی شود تو را راضی کرد دن کامیلو!»

دن کامیلو زیر لب گفت: «سرورم، با تو صحبت نمی کردم؛ با برگزارکنندگان شرط بندی حرف می زدم.» و عاقبت به خواب رفت.



انتقام دن کامیلو

دن کامیلو گفت: «سرورم، دیگر شورش را درآورده، من باید بزخم لیش کنم!»
مسیح مصلوب از بالای محراب گفت: «دن کامیلو، وقتی مرا به صلیب آویزان کردند هم شورش را درآوردند؛ اما من توانستم آنها را ببخشم.»
«اما آنها نمی دانستند که چه می کنند! اما پپونه کاملاً می داند چه می کند و شایسته هیچ ترحمی نیست!»

مسیح در پاسخ گفت: «بین دن کامیلو، از وقتی پپونه سناتور شده، خیلی به او گیر نمی دهی؟»
حرف درستی بود و دن کامیلو اصلاً از آن خوشش نیامد. با اعتراض گفت: «سرورم، اگر مرا بهتر می شناختی، این حرف را نمی زدی.»
مسیح آهی کشید و در جواب گفت: «آه، دن کامیلو من تو را خوب می شناسم.» دن کامیلو خوب می دانست که چه وقت باید حرف زدن را تمام کند. سریعاً روی یک زانو خم شد، صلیب کشید و به شتاب غیب شد. اما بیرون کلیسا خشمش دوباره جوشید. بخت برگشته ای درست کنار در خانه کشیش اعلانی را چسبانده بود که همان خشم همیشگی دن کامیلو را برانگیخت. داستان به دو سال قبل برمی گشت.
در یک غروب غمگین زمستانی، وقتی دن کامیلو آماده می شد تا به رختخواب برود، کسی در خانه کشیش را زد. طبیعتاً دن کامیلو پپونه را پشت در یافت، یک صندلی به او تعارف کرد و لیوانی شراب بدستش داد، که پپونه آن را لاجرم سر کشید. بعد دو لیوان شراب دیگر، زبانش شل شد و براه افتاد: «نمی توانم تحمل کنم!»

از زیر کلاه سیاه بزرگش بقچه ای را بیرون کشید: «تا وقتی این در خانه ام هست، خواب به چشمانم نمی آید.»

همان ده میلیون لیره بود؛ دن کامیلو در جوابش گفت: «خوب بگذارش در بانک.»
پپونه زهرخندی زد. «شوخی مسخره ای بود! یک بخشدار کمونیست چطور می تواند ده میلیون لیره پول

در بانک بگذارد و نگوید که از کجا آورده؟»

«بده طلا بخر و خاکش کن!»

«به همین خاطر است که علاقه ای به ثروت جمع کردن ندارم.»

دن کامیلو خوابش می آمد اما هنوز حوصله اش سر نرفته بود. دن کامیلو با لحنی آرام گفت: «بیخیال رفیق، برو سر اصل مطلب.»

«خوب پدر، تاجری را می شناسی که پول مردم را بگیرد و با آن کار کند و ...»

«نخیر، نمی شناسم.»

«حتما می شناسی، مال اردوگاه خودتان است. مرتیکه ای که کل تجارت آدمهای کلیسا دستش است و وجدانش را با صدقه های کلان به خیریه های مذهبی خلاص می کند ...»

«آها، فکر کنم بدانم چه کسی را می گویی. اما من هیچ وقت با او سر و سری نداشته ام.»

«اما خیلی راحت می توانی با او تماس بگیری. کشیش تورسیلا یکی از آدم های اوست.»

دن کامیلو از سر خستگی کله ای تکان داد و گفت: «رفیق، وقتی خداوند دریچه ای را به سوی تو گشوده باید تمام در را از جا در بیاوری؟»

«خدا این وسط چه کاره است پدر، من شانس آورده ام و حالا هم می خواهم تا جایی که می توانم از آن استفاده کنم.»

«خوب، در این صورت ساده است. پیش کشیش تورسیلا برو و از او بخواه تا تو را معرفی کند.»

«نخیر، نمی توانم این کار را انجام بدهم. مردم قیافه مرا بخوبی می شناسند، اگر مرا ببینند دور خانه

کشیش در تورسیلا یا دفتر کار آن مردک تاجر ازدحام می کنند و آبروی من بباد می رود. فکرش را بکن که یک کمونیست قاطی کار کلیسا و معاملات بزرگ شود! مساله فقط سر پول است و من باید تا جایی

که ممکن است خودم را دور نگه دارم. نمی توانم اجازه بدهم که به یک فوتبال سیاسی تبدیل شود.»

دن کامیلو هیچ وقت نسبت به تاجری که به مشتریانش سودهای کلان می داد و در ساخت کلیساهای

جدید سهیم می شد، نظر خوبی نداشت. اما کشیش تورسیلا واقعا آدم شریفی بود و اگر توانسته بود یک

زمین بازی، یک استخر شنا، یک پرژکتور تصاویر متحرک و سرگرمی های دیگری را در مقابل آنچه سرخ

ها داشتند به دست آورد، همه اش از سخاوت این همشهری ثروتمندش بود. و البته دن کامیلو با دیده

تردید به این مساله نگاه می کرد.

او گفت: «اصلا دلم نمی خواهد درگیر این مسایل بشوم. فردا غروب همین موقع برنامه ای ترتیب می

دهم که کشیش تورسیلا به اینجا بیاید، آن موقع به بهانه خوابیدن می روم و شما دو تا را تنها می گذارم

تا حرفتان را بزنید.»

بیست و چهار ساعت بعد پیونه و کشیش دیگر در اتاق مطالعه خانه دن کامیلو با هم ملاقات کردند. به

نظر می رسید که به تفاهماتی دست یافته اند چون دن کامیلو دیگر هیچ چیزی در مورد این مساله

نشنید. یک سال بعد پیونه به عنوان سناتور انتخاب شد و از آن موقع به بعد، شیاطین دن کامیلو را دوره

کردند.

شیطان در گوش دن کامیلو زمزمه کرد: «پپونه یک نمک شناس است. وقتی رفتی و پول شرط بندی اش را برایش گرفتی، در حقیقت رفاقت کردی اما او در عوض برای تو چه کرد؟ به محض اینکه انتخاب شد این سخنرانی فتنه برانگیز را در میدان عمومی ایراد کرد.»

بخشهایی از این سخنرانی فتنه برانگیز توجه دن کامیلو را به خود جلب نمود. پپونه در هنگام رجز خوانی بر سر پیروزی انتخاباتی اش، اشاره ای دردناک به "کشیش معلوم الحالی که از هیچ ریاکاری مبتدلی برای جلوگیری از پیروزی خلق فروگذار نکرده و بهتر است بجای ناقوس زن استخدام می شد تازه اگر بلد بود چطور ناقوس را تکان بدهد" کرد. کاملاً بدیهی بود که دن کامیلو به وسوسه افتاد تا داستان برد نامشروع پپونه در شرط بندی را برملا کند.

کشیش دو سال آژگار خشم خود را فرو خورد. تازه داشت آن را از ذهن خود پاک می کرد که اعلامیه جدید کمونیست ها را دید؛ درست در زمانی که نام مردک تاجر در صدر اخبار رسوایی قرار گرفته بود. درست زمانی که رسوایی به اوج خود رسیده بود، پپونه به این صورت او تاخته بود: "کشیش مسامحه کار معلوم الحالی که از روی علاقه به پول، لحظه ای هم در همدستی با شیادی شیطان صفت در چاپیدن اندوخته های زندگی مومنان تردید نکرده بود."

این تهمت بیش‌ترانه فراتر از توان دن کامیلو بود و تصمیم گرفت تا بمب کوچک خودش را منفجر کند. پپونه گهگاهی سری به بخش می زد. کاملاً آدم دیگری شده بود؛ همیشه کیفی پر از اوراق دولتی همراهش بود و ژست یک آدم مهم و پرمشغله را به خود می گرفت، گویی که تمام بار کارهای دنیا را روی دوش او گذاشته بودند. احوالپرسی اهالی را با سرگشتگی پاسخ می داد و حتی رفقای حزبی اش هم احساس نگرانی می کردند. هر وقت کسی مشکلی را با او در میان می گذاشت، بطور رسمی پاسخ می داد: "آن را با خود به رم می برم." کت شلوار سرمه ای دو طرف دکمه داری می پوشید و از این کلاه های لبه دار به سر می گذاشت و هرگز هم بدون کراوات در انتظار ظاهر نمی شد. اعلامیه هایش غلط های املایی خیره کننده ای داشت، اما از آنجا که شخصیت او آن قدر قوی بود که بر نحوه نگارشش سایه بیاندازد، هیچ کس جرات نداشت آن را مسخره کند. دن کامیلو نقشه اش را کشید و یک شب راس ساعت یازده جلو در خانه پپونه او را گیر انداخت.

درست زمانی که پپونه مشغول چرخاندن کلید در قفل بود، او را صدا کرد و گفت: «معذرت می خواهم، برحسب تصادف شما یکی از آن بخت برگشته های چاپیده شده توسط کشیش های مسامحه کاری که با شیادهای شیطان صفت همدستند، نیستید؟»

پپونه موفق شده بود در را باز کند و دیگر نمی توانست جلو ورود دن کامیلو را بگیرد. دن کامیلو بی درنگ موضوع اصلی را پیش کشید و ادامه داد: «آقای سناتور، برگ برنده بعدی مال من است. وقتی تمام حقیقت را برملا کردم، تمام مردم ناحیه بریش تو خواهند خندید. فقط بگذار کسانی که تو را انتخاب کردند، بفهمند که تو در آن داستان بردنت در شرط بندی، هم سر مامورین مالیات و هم سر حزب کمونیست را کلاه گذاشته ای! و تازه چطور دوباره با دادن ده میلیون لیره ات به یکی از آن رباخوهای جنایتکاری که خودت آنها را دشمن خلق خوانده ای، دوباره سر آنها کلاه گذاشته ای!»

پیونه سینه جلو داد و با تندی گفت: «به جرم افترا از تو شکایت می‌کنم، نمی‌توانی هیچ چیزی را ثابت کنی.»

«می‌توانم همه داستان را ثابت کنم. اسمت توی دفاتر آن مردک هست. او سودت را با چک به تو پرداخت می‌کرده و من شماره تمام چک‌ها را دارم.»

پیونه به یکباره دستی به پیشانی‌اش کشید. «هیچ وقت چنین معامله‌کشی را سر من نمی‌آوری.»
دن کامیلو نشست و سیگاری گیراند و گفت: «اصلاً هم معامله‌کشی نیست، فقط جواب اعلامیه‌ات را می‌دهم.»

پیونه وا رفت. کتش را از تنش کند و روی کاناپه پرت کرد و کراواتش را شل کرد. سپس روبروی دن کامیلو نشست و با غرش گفت: «لازم نیست انتقام‌گیری، تا دینار آخر پولم را از دست دادم.»
«اما طی دو سال گذشته چنان سود گزافی به جیب زده‌ای که تقریباً سر به سر شده‌است.»

پیونه گیر افتاده بود و در اوج ناامیدی به یکباره از دهانش بیرون پرید: «پدر، با سه میلیون لیره چطوری؟»
«رفیق، حق نداری با چنین پیشنهادی به من توهین کنی. این چیزها برایت بیشتر از این حرف‌ها آب می‌خورد.»

روزنامه‌های از جیش بیرون کشید و آن را گشود و مقاله‌ای در صفحه آخر را با انگشت نشان داد.
«می‌بینی سناتور، ما از اوضاع باخبریم. خبر داریم که این مسئولیت را به دوش تو گذاشته‌اند که ده رفیق لایق را برای همراهی در یک سفر تفریحی مجانی تا شوروی انتخاب کنی. البته ما نباید در این جور طرح‌ها دخالت کنیم. اما از آنجایی که بزودی کشور را ترک می‌کنی نمی‌خواهیم که مرغ از قفس بپرد. سرشکستگی سران حزب، تفریح قضیه را دو چندان می‌کند.»

زبان پیونه بند آمده بود. دن کامیلو را بخوبی می‌شناخت و می‌دانست که هیچ چیز جلودار او نیست. حال دماغ او، اشتیاق کشیش را افزایش داد. او گفت: «رفیق، شتر دیدی ندیدی، مگر اینکه...»
پیونه سرش را بلند کرد و غرید: «مگر اینکه چه؟». دن کامیلو در کمال آرامش تنها راه فرار پیونه از این بی‌آبرویی را پیش پایش گذاشت. پیونه با چانه‌ای آویزان به سخنان او گوش داد. وقتی حرف‌های کشیش تمام شد، گفت: «شوخی می‌کنی پدر.»

«اصلاً شوخی نیست. قبول می‌کنی یا کارت تمام است.»
پیونه از جا جهید و گفت: «پدر تو دیوانه شدی، پاک عقلت را از دست داده‌ای!»
«دقیقاً رفیق. برای همین بهتر است قبل از این که جواب نه بدهی، دوباره فکر کنی. دیوانه‌ها خطرناکند. تا فردا شب به تو وقت می‌دهم.»

دن کامیلو دو روز بعد به دیدن اسقف پیر رفت و او با شکیبایی تا آخر داستان را از زبان او شنید.
با کنجکاو پرسید: «همه‌اش همین بود؟ فکر کردم استراحت در کوهستان باعث می‌شود سر عقل بیایی.»

دن کامیلو سرش را تکان داد و مصرانه گفت: «تمامش حقیقت بود، در تمام عمر یک بار این فرصت پیش می‌آید. دو هفته کامل رو در رو با گروهی از دو آتشه‌ترین کمونیست‌های خودمان و البته روس‌ها!...»

اسقف با وحشت به او نگریست. «فرزندم، چه کسی این فکر را به سر تو انداخت؟»
«هیچ کس. یکدفعه به ذهنم خطور کرد. چه کسی می داند؟ ممکن است خود سرورمان آن را به فکرم انداخته باشد.»
اسقف نجواکنان گفت: «بعید می دانم. به هر حال، تو تصمیمت را گرفته ای از من انتظار داری که بدون گفتن آن به هیچ کس، به تو اجازه رفتن بدهم. اما اگر بفهمند تو چه کسی هستی، چه؟»
«قول می دهم هیچ کس نفهمد. رنج تغییر چهره را به جان می خرم. البته بیشتر منظورم لباس هایم است تا اعتقاداتم. فقط همین اهمیت دارد. وقتی حالت چهره و لحن سخن گفتن شبیه کمونیست ها باشد، همه کس حواسشان به کمونیست بودن تو پرت می شود.»
اسقف با عصای خود به چهارپایه زیر پایش چند ضربه ای زد و اعلام کرد: «دیوانگی محض است فرزندم.»
دن کامیلو هم از سر موافقت گفت: «بله عالیجناب.»
اسقف ادامه داد: «اما می خواهی بروی.»
دن کامیلو زانو زد و اسقف بیهوده دستی بر سرش نهاد و رو به آسمان کرد و گفت: «خدا پشت و پناهت، رفیق دن کامیلو.»
با چنان لحن آرامی سخن گفت که دن کامیلو به سختی آنچه بر زبان می آورد را می شنید. اما شنیدنش برای خداوند دشوار نبود.



دن کامیلو در لباس مبدل

زن نظافتچی بدزبان در حالی که مشغول جاروزدن کف مهمانخانه بود گفت: «صبح بخیر سناتور» شیرفروش در حالی که محموله صبحگاهی اش را تحویل می داد، با ترس و لرز زمزمه کرد: «صبح بخیر رفیق»

«صبح بخیر، ابله بی نوا» صدا از آن مردی درشت اندام بود که در میانه پیاده رو بانتظار رسیدن او ایستاده بود.

پیونه تمایلی به پاسخ دادن نداشت؛ او را کنار زد و براهش ادامه داد. صحنه نمایش شهر رم، در ساعت نه صبح بود. ترافیک سنگین پایتخت کم کم در حال پدیدار شدن بود و هنوز هم نشانه هایی از خواب آلودگی، به خماری هوای صبحگاهی تازه پاییز می افزود.

مرد تنومند دوباره با صدایی گرم و پدرا نه، که شبیه کاردینال ها بود، تکرار کرد: «صباح بخیر ابله بینوا». آنجا در ییلاق این شروع یک صبح دل انگیز بود. مه روی مزارع خیش خورده می غلتید، شبم روی شبدرها می درخشید و درختان مو زیر بار خوشه های رسیده و آبدار انگور که از زیر برگهای خرمایی سرک می کشیدند، خم شده بودند.

پیونه در پاسخ خرخری کرد. نکند این دشمن جانم می خواهد هر روز صبح جلو در مهمانخانه بایستد و در مورد آخرین اخبار روستا ور ور کند؟ سیگاری روشن کرد تا اعصابش آرام شود.

آن دیگری با پوزخندی گفت: «بله دیگر، سیگار جواب نمی دهد. مردم شهری از بوهای تند خوششان نمی آید و اگر زن میهمانخانه دار تو را، در حالی که سیگاری از گوشه لب آویزان است، ببیند حتما سناتورها از چشمش می افتند. به هر حال، پیرزنی دوست داشتنی است و تو هم کار خوبی کردی که به او گفתי "مستقل" در انتخابات شرکت کردی. حتما وقتی بفهمد یک "کمونیستی" حسابی شوکه می شود.»

پیونه سیگارش را پرت کرد و کراواتش را شل نمود.

«بله می دانم وقتی دکمه پیراهنت باز باشد و دستمالی هم دور گردنت گره زده باشی، بیشتر احساس

راحتی می کنی. اما یک سناتور که نمی تواند مثل یک آسمان جل این ور و آن ور برود. الان دیگر کله گنده شده ای، و روی میز کارت تلفن داری و کف اتاق کارت هم سنگ مرمر است.»

پیونه نظری به ساعتش انداخت.

صدا از کنارش گفت: «نگران نباش، کارت خوب است. در انتخاب نمایندگان برای سفرت به شوروی حسن انتخابی از خودت نشان دادی. فقط یک اسم از فهرست جا افتاده است.»

پیونه کلاهش را برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. «همه اش تقصیر آن مرتیکه رباخوار است! ای کاش هیچوقت چشمم به او نمی افتاد.»

همصحبتش با خلوص نیت گفت: «ببین فرزندم، لازم نیست خودت را به چنین دردسری بیندازی. چرا دنبال شر می گردی؟ می توانی هر کاری که دلت خواست بکنی و به خانه برگردی.»

پیونه غرید: «نه نمی توانم.»

«خوب پس تا فردا صبح بدرود و خدا نگهدارت باشد!»

به ایستگاه اتوبوس رسیده بودند، و پیونه مشاهده کرد که دشمن محبوبش راه خود را کشید و در میان جمعیت گم شد. نکند این مردک می خواهد هر روز صبح با خاطرات گذشته به کمین او بنشیند؛ یاد روزهایی که مردی عامی اما شاد بود، نکند می خواهد او را با این آژیر «هیچ جا مثل خانه خود آدم نمی شود»، او را زجر بدهد؟

پیونه در اتوبوس در مقابل مردی نشسته بود که مشغول خواندن یک نسخه از روزنامه *اتحاد خلق* بود و آن را چنان صاف پیش چشمان او نگه داشته بود که گویی روی یک تخته چوبی میخ شده است. پیونه نمی توانست صورت آن مردک را ببیند اما این ژست اعصاب خردکنش جای شکی را باقی نمی گذاشت که آدم مزخرفی است. "هر عضو حزب باید نشان حزب را به سینه بزند، اما خودنمایی با آن مغایر با شعور عمومی است." پیونه خودش هم در روزهای خوش گذشته همین دستور را داده بود، آن موقع کسی یک شوخی مبتذل و سخیف با سگش رعد کرده بود. دن کامیلو یک بار پیونه را برای برنداشتن کلاهش در طول مراسم عشاء ربانی ملامت کرده بود و پیونه هم با واکنشی توهین آمیز به او پاسخ داد. کمی بعد از آن، رعد در حالی که تمام موهای بدنش تراشیده شده بود و تنها در قسمت کفلش علامت داس و چکش را به جا گذاشته بودند، به خانه آمد. دن کامیلو هم هر بار که سگ را می دید، برای تمسخر به مساله احترام به نشان حزب، کلاهش را از سر برمی داشت.

پیونه با خود اندیشید: «چه روزهایی بودند، آن موقع ها هنوز پشه سیاست همه را نگزدیده بود و یک قهقهه حساسی بهتر از یک مشت مجادله تلخ رابطه آدم ها را درست می کرد.»

مردی که در روبروی او در لباسی رسمی نشسته بود روزنامه را پایین آورد و پیونه تصدیق کرد که اصلا شباهتی به یک آدم مزخرف ندارد. چشمانش بی حالت بودند، اما بی تردید این امر به خاطر شیشه های ضخیم عینکی بود که آنها در پس خود پنهان کرده بود. او یکی از این لباس های راحت معمولی را پوشیده بود و از این کلاه های معمولی هم به سر داشت. به طریق غریبی به چشم پیونه ناخوشایند می آمد و از اینکه می دید او هم در همان ایستگاهی پیاده شد که پیونه پیاده شده، احساس ناراحتی می کرد.

مرد از او پرسید: «آقا، می توانید به من بگویید راه»

پیونه اختیار از کف داد و نعره زد: «می توانم راه جهنم را به تو نشان بدهم.»

مردک در کمال آرامش گفت: «دقیقا می خواستم همانجا بروم.»

پیونه با گامهایی بلند سرعت دور شد و دیگری دنبالش روان شد. پنج دقیقه بعد او پشت میزی خلوت در کافه ای کوچک و خالی نشسته بود. پیونه بعد از این که خود را با یک ظرف پر از بستنی خنک کرد، توانست خودش را جمع و جور کند تا حرف بزند. با تحکم گفت: «این شوخی مسخره ات به آخر نرسیده.»

«حتی نزدیکش هم نشده، تازه اول کار است.»

«انتظار نداری که تو را جدی بگیرم، داری؟»

«نه تنها انتظار دارم که تقاضا هم می کنم.»

«دن کامیلو، الان ...»

«به من بگو رفیق تاروتی ...» و پاسپورتی از جیبش درآورد. «بین، اینجاست عکس سیاه و سفیدش هم هست، کامیلو تاروتی، ماشین نویس.»

پیونه با بیزاری کل پاسپورت را زیر و رو کرد. «اسم جعلی، پاسپورت جعلی، رنگ و لباس جعلی.»

«نه رفیق، پاسپورت اصل است. برای کامیلو تاروتی صادر شده و خود من هم تجسم زنده او هستم. اگر قبول نداری خوب نگاهش کن.» و یک تکه کاغذ را بیرون آورد و با صدای بلند گفت: «بدینوسیله شما کارت عضویت حزب کمونیست را که به نام کامیلو تاروتی صادر شده، دریافت می کنید. تمام مدارک معتبر و کامل هستند.» و قبل از این که پیونه بتواند وسط حرف او بپرد، ادامه داد: «چیزی عجیبی نیست. برخی رفقا آنطور که نشان می دهند، نیستند. اما از آنجایی که تاروتی یکی از افراد شاخص هسته اش است، کافی است به او نامه بنویسی و از او بخواهی تا اسم نیم دوجین آدمی که واقعا لایق همراهی تو در سفر است، کافی است به آن وقت بجای آنها او را انتخاب کنی. بعدش در حالی که او سرگرم تعطیلات دو هفته ای خود در ییلاق است من با تو خواهیم آمد. در شوری درست نمی کنم و وقتی هم برگشتم همه چیز را برایش تعریف می کنم.»

طاعت پیونه دیگر طاق شد و در حالی که آب دهان پرت می کرد فریاد کشید: «اصلا نمی دانم و برایم هم اصلا مهم نیست که جهنم وجود دارد یا نه، اما اگر جایی باشد همانجایی است که تو خواهی رفت.»

«خوب در این صورت در دنیای دیگر هم همدیگر را خواهیم دید رفیق.»

مقاومت پیونه در هم شکست و با خستگی گفت: «پدر، عهد کرده ای که مرا از بین ببری؟»

«کسی عهده نکرده تو را از بین ببرد رفیق. حضور من در سفر تو به شوری اصلا توفیری به اوضاع شوری نمی کند. چه بیایم یا نیایم، چیزهای خوب، خوب و چیزهای بد، بد می مانند. و چرا نگرانی؟ نکند می ترسی آن طور که روزنامه هایتان تبلیغ می کنند، بهشت کارگری نباشد؟»

پیونه شانه بالا انداخت.

دن کامیلو ادامه داد: «تا جایی که به من مربوط است، امیدوارم به آن بدی نباشد که روزنامه های ما

تصویر می کنند.»

پیونه با تمسخر گفت: «چه احساسات نیکی! چقدر هم تو بی طرف و معقولی!»
 دن کامیلو با اعتراض گفت: «من اصلاً بی طرف نیستم. علاقه قلبی ام این است که مردم شوروی شاد باشند. به همین خاطر است که آنها بهتر است در خانه خودشان بمانند و مزاحم بقیه نشوند.»
 یک هفته بعد به رفیق کامیلو تاروتی خبر داده شد که برای سفر به شوروی انتخاب شده است. او در حالی که چمدانی ارزان قیمت در دست داشت، به همراه نه همسفر دیگر، خود را به ستاد حزب کمونیست معرفی کرد. سناتور این گروه کوچک را به یک مامور جوان حزب معرفی کرد و در آنجا دستورات لازم برای عزیمت بطور مختصر به آنها داده شد.
 «رفقا، شما ماموریتی مشخص دارید. نه تنها بخاطر خودتان که به خاطر تمام رفقای که در وطن مانده اند، باید چشمها و گوشهای خود را باز نگه دارید. وقتی به خانه بازگشتید باید به دوستان و دشمنان درباره پیشرفت های فنی و روحیه صلح طلب سرزمین باشکوه اتحاد جماهیر شوروی بگویید.»
 دن کامیلو اجازه خواست تا کلامی بگوید و در همان حال رنگ پیونه از ترس سفید شد. او گفت: «رفیق، ارزشش را ندارد این همه راه را فقط به این خاطر برویم که برگردیم و چیزهایی را تعریف کنیم که دوستانم از قبل می دانسته اند و دشمنانم هم آنها را انکار می کنند. به نظرم بهتر است ماموریت ما آن باشد که به میزبانان روس مان به خاطر نجات ملت ایتالیا از شر تهدید جنگ، سلامی گرم و شاد برسانیم.»

مامور حزب زیر لب زمزمه کرد: «صد البته رفیق، لازم به ذکر نبود.»
 او سینه را جلو داد و در حالی که اندکی آزرده به نظر می رسید، راهش را کشید و رفت. پیونه نگاهی خشمناک به دن کامیلو انداخت. «وقتی چیزی لازم به ذکر نباشد، نباید در موردش حرف زد. بعلاوه، وقتی صحبت می کنی باید طوری باشد که به مخاطبان هم احترام بگذاری. معلوم است که نمی دانی چطور این کار را بکنی.»

دن کامیلو با خونسردی پاسخ داد: «البته که می دانم. او تنها بیست و پنج سال دارد، یعنی وقتی جنگ شروع شد ده ساله بوده است. هیچوقت با ما در بالای کوهستان با آلمانی ها نجنگیده و اصلاً نمی تواند درک کند که جنگ چه چیز وحشتناکی است یا اینکه سفر رفیق خروشچف^۱ به آمریکا برای پیشبرد آرمان صلح و خلع سلاح چقدر از لحاظ روانی مهم بوده است.»
 رفیق نانی اسکاموگیا، رفیقی غول پیکر از بخش کارگری تراستور شهر رم، با لحنی خشن و بی ملاحظه گفت: «عالی گفתי، وقتی جنگ بشود، هیچ کدام از این کله گنده های حزبی در میدان تیر نخواهند خورد.»

رفیق والتر روندلا، کارگری از میلان هم اضافه کرد: «وقتی این میراز بنویس ها کاغذ بازی را شروع می کنند ...» اما قبل از این که بتواند حرفش را به پایان ببرد، پیونه مداخله کرد: «نیامده ایم اینجا که جلسه

^۱ - Nikita Khrushchev نیکیتا خروشچف (۱۹۷۱-۱۸۹۴): نخست وزیر شوروی بعد از استالین که بعد از به قدرت رسیدن جنایات زمان استالین را محکوم کرد و در زمان غائله کوبا با آمریکا بر سر برچیدن موشک های آمریکا از ترکیه معامله کرد [م.]

برگزار کنیم. اگر نجنبیم، از قطار جا می مانیم.»

به چابکی به سوی در رفت و چنان نگاهی اتمی به دن کامیلو انداخت که قدرتش برای آوار کردن یک آسمانخراش کفایت می کرد. اما دن کامیلو حالت شق و رق رفیقی را به خود گرفته بود که حاضر نبود به هیچ قیمتی از خطوط قرمز حزب عدول کند.

در قطار مشغله های ریاستی پیپونه باعث نشد یک لحظه هم از رفیق کامیلو تاروتی شیطان چشم بردارد. برای سد کردن راهش، درست مقابل او نشست. اما به نظر می رسید دن کامیلو قصد دردرس درست کردن ندارد. او کتابی با جلد سرخ از جیبش بیرون آورده که روی آن علامت داس و چکش طلاکوب شده بود و با حالتی بی توجه به محیط اطراف غرق در مطالعه آن شده بود. هر از چندگاهی سر از کتاب برمی داشت و به مزارع و روستاهایی که از مقابل قطار می گذشتند، نگاه می کرد. کتاب را بست و در حال گذاشتن آن در جیبش بود که پیپونه اشاره کرد: «باید کتاب خوبی باشد.»

دن کامیلو گفت: «بهترین است، مجموعه ای از بهترین سخنان لنین است» سپس آن را به سوی پیپونه دراز کرد و ادامه داد: «بدبختانه به فرانسه نوشته، اما می توانم هر قسمتش را که بخواهی بشنوی، برای ترجمه کنم.»

پیپونه کتاب را بست و آن را به صاحبش بازگرداند و گفت: «نه رفیق ممنونم.» با احتیاط دور و برش را نگاه کرد و وقتی دید تمام همسفران دیگر مشغول ورق زدن یا خواندن مجلات مصور هستند، نفس عمیقی کشید. هیچ کس نفهمید که کتاب برغم جلد قرمز و عنوان فرانسوی بیانات لنین در واقع کتاب ادعیه ای لاتین است.

در اولین ایستگاه چندین نفر از قطار پیاده شدند. رفیق اسکاموگیا با چند بطری شراب و رفیق روندلا، در حالی که با نفرت سر تکان می داد، با یک بغل روزنامه های عصر برگشتند. در صفحه اول تصاویر آخرین روز سفر خروشچف به آمریکا به همراه همان گروه لبخند به لب همیشگی چاپ شده بود. «من که از این چیزها سر در نمی آورم، اما وقتی می بینم که او بین این همه هالو که نیششان باز شده، می خندد، دلم آشوب می شود.»

دن کامیلو گفت: «سیاست کار مغز است نه احساسات. اتحاد جماهیر شوروی تا بحال به تنهایی برای رسیدن به همزیستی مسالمت آمیز تقلا می کرده است. سرمایه دارهایی که جنگ سرد را براه انداخته اند همانهایی هستند که دلیلی برای خندیدن ندارند. پایان جنگ سرد یک فاجعه سرمایه داری است.»

اما روندلا همان سرسختی کارگران میلانی حزب را داشت. «اصلا همینطور است. اما من حق دارم بگویم که از سرمایه دارها بیزارم و ترجیح می دهم بمیرم تا اینکه عکسم را در حال خندیدن با آنها بگیرند.» «معلوم است که حق داری هر چه دلت خواست بگویی. اما به ما نگو، برو به خروشچف بگو. وقتی به مسکو برسیم او هم آنجا خواهد بود. می توانی درخواست ملاقات کنی و توی صورتش بگویی "رفیق خروشچف، راه را اشتباه می روی."»

دن کامیلو باندازه محیل ترین مامور مخفی کمونیست ها، مودی بود. رنگ رفیق روندلا پرید و با اعتراض گفت: «تو یا نمی توانی یا نمی خواهی حرف مرا درک کنی. اگر مجبور شوم برای حاصلخیز کردن یک

مزرعه به آن کود بدهم، این کار را خواهم کرد اما هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند بگویم، بوی خوبی دارد.»

دن کامیلو به آرامی گفت: «رفیق، می دانم که تو با پارتیزانها جنگیده ای. وقتی تو را به ماموریت خطرناکی می فرستادند، تو چه می کردی؟»
«می رفتم.»

«آن وقت به رفقای می گفتم که فکر به خطر انداختن جان دلت را آشوب می کند؟»
«معلوم است که نه. چه ربطی به هم دارند؟»

«جنگ، جنگ است رفیق می خواهد سرد باشد یا گرم. وقتی مردی برای آرمانی درست می جنگد، نمی تواند به میل و احساس خودش رفتار کند.»

پیونه خود را وسط انداخت: «ولش کن رفیق روندا، داریم به کشوری می رویم که در آن اصلا به هیچ سرمایه داری بر نمی خوریم. از این یکی مطمئن باش.»

روندا تصدیق کرد: «و این مساله باعث می شود که حالم خیلی بهتر شود.»
رفیق اسکاموگیا گفت: «چیزی که بیشتر از همه مرا خوشحال می کند آن است که در کل دو هفته چشمان به هیچ کشیشی نمی افتد.»

دن کامیلو سری تکان داد. «از این یکی مطمئن نیستم رفیق. در شوروی آزادی مذهب وجود دارد.»
اسکاموگیا پوزخندی زد: «آزادی مذهب؟ ها ها!»

«نخند! در اتحاد جماهیر شوروی خیلی به آزادی آن اهمیت می دهند.»
«منظورت این است که آنجا هم کشیش دارند؟ واقعا این جنس کثافت آنجا هم برای براندازی توطئه می چینند؟»

پیونه خود را وسط انداخت: «وقتی فقر و جهل بروند، آن ها هم خودبخود از بین می روند؛ فقر و جهل گوشت و خون این کلاغ های سیاه پوش هستند.»

اما دن کامیلو از همیشه خونسردتر و محکم تر بود. «رفیق سناتور، شما بهتر از من می دانی که خیلی قبل تر از اینها فقر و جهل از اتحاد جماهیر شوروی رخت بر بسته. اگر آنجا هنوز هم کشیش هست، فقط به این خاطر است که هنوز قدرتی دارند که نمی شود آن را از بین برد.»

اسکاموگیا فریاد کشید: «مگر چه دارند؟ مگر مثل همه ما از گوش و خون نیستند.»

پیونه در جواب نعره زد: «نه، آنها زباله های روی زمین اند! آنها دار و دسته بزدل ها، ریاکارها، حق السکوت بگیرها، دزدها و آدم کش ها هستند! حتی سمی ترین افعی ها هم از ترس نیش این کشیش ها، راهش را کج می کند تا با آنها روبرو نشود.»

دن کامیلو گفت: «رفیق سناتور، از کوره در رفتی. خشم حتما دلیل شخصی دارد. بگو ببینم، نکند کشیشی تو را لکه دار کرده است؟»

پیونه معترضانه گفت: «هنوز کشیشی زاییده نشده که مرا لکه دار کند.»

«پس آن کشیشی که تو را تعمیم داده چطور؟»

«آن موقع فقط یک روز عمر داشتم.»

دن کامیلو پافشاری کرد: «و کشیشی که خطبه عقد تو را خوانده چطور؟»
رفیق اسکاموگیا قهقهه ای زد و گفت: «با او بحث نکن رییس، این رفیق ما از آن آدمهای اهل بحث و موشکاف است. حرف همیشه حرف خودش است.»

رو به سمت دن کامیلو کرد و ادامه داد: «رفیق، حرف دل من و تو یکی است! حرفت را می فهمم و می دانم که تو هم باندازه من از کشیش ها متنفری.»

سپس در لیوان های کاغذی شراب ریخت و لیوانی بالا برد و گفت: «به سلامتی اتحاد جماهیر شوروی!»
رفیق روندلا گفت: «مرگ بر سرمایه دارها!»

پیونه به چشمان دن کامیلو زل زد و غرید: «مرگ بر کشیش ها!»

در همان حال دن کامیلو لیوانش را بلند کرد و لگدی جانانه به ساق پای پیونه نواخت.

نیمه شب بود که قطار به مرز رسید. ماه کامل بود، و روستاها خفته در آغوش مهتاب در کوهستان پراکنده شده بودند. مسافران گاهگاهی به مناظر زیر پایشان نگاهی می انداختند، به رودخانه هایی که همچون نواری از بین آنها می گذشت و شهرها که به خوشه هایی از جرقه های نور می ماندند. دن کامیلو روبروی یکی از پنجره های راهرو ایستاده بود، به سیگارش پک می زد و از مناظر لذت می برد. پیونه آمد و کنار او ایستاد، و پس از چند صبحی که از پنجره بیرون را نگاه کرد آهی عمیق از سینه بیرون داد.

«هر چه دلت می خواهد بگو، اما وقتی مردی کشورش را ترک می کند، به یکباره دلش برای آن تنگ می شود.»

«رفیق، تو به حرفهای پوسیده و ملیت گرایی چسبیده ای. یادت نرود که دنیا وطن ماست.»
پیونه بدون فکر پرسید: «خوب اگر این طور است، چرا این بدبخت های ابله اینقدر دلشان می خواهد بروند به ماه؟»

«رفیق، حواسم به چیزی پرت شد و سوالت را نشنیدم.»

پیونه زیر لب گفت: «همان بهتر که نشنیدی.»



عملیات روندلا

هواپیمای سه موتوره ای که این گروه کوچک در فرودگاهی در آلمان شرقی سوارش شده بودند، به قدری پر سر و صدا بود که صدا به صدا نمی رسید. رفیق دن کامیلو مجبور بود زبان به کام بگیرد و پیپونه از آرامش ذهنی اش لذت می برد. باری به هر جهت به خود نهیب زد، چون دن کامیلو حتی اگر ساکت هم بود، هنوز آدم خطرناکی به حساب می آمد. او چند لحظه ای در راستای اقدامات ضد کمونیستی، خود را مشغول مطالعه کتاب جعلی نکاتی از آثار لنین کرد و پیپونه دلیلی برای نگرانی نمی دید، تا اینکه او کتاب را بست و گویی فکر بکری به سرش زده باشد، با یک دست به پیشانی اش کوبید. اما به سرعت با چنگ زدن موهایش و تکاندن یقه های کتش، سعی در پنهان کردن این حرکت هشدار دهنده اش کرد. پیپونه نفسی عمیق کشید و زیر لب زمزمه کرد: «خدا را شکر» و با این کار رادیاتور داغ کرده اش را خنک کرد. هواپیما به تدریج از سرعتش کاست و چیزی نگذشت که چرخهایش را روی خاک شوروی نشاندد. دن کامیلو همانطور که از پله های هواپیما پایین می رفت با خود اندیشید: «سرورم، کلیسای کوچکم خیلی از اینجا دور است!»

اما سرورمان به او گوشزد کرد: «اما خداوند خیلی به تو نزدیک است.» دن کامیلو خودش را جمع و جور کرد و دوباره در نقش رفیق تاروتی فرو رفت. با متانت پیپونه را مورد خطاب قرار داد: «رفیق، فکر نمی کنی باید مشتی از این خاک مقدس را برداری و بر آن بوسه بزنی؟» پیپونه از بین دندان های به هم فشرده اش زمزمه کرد: «بله، بعدش هم آن را توی حلقومت خواهم ریخت.» متوجه شدند که کسی به سوی آنها می آید؛ دختری در معیت مردی با یک بارانی شل و ول و مندرس به پیشواز آنها آمد.

دخترک با خوشرویی گفت: «درود رفقا، من نادیا پتروونا هستم، مترجمتان، ایشان هم ینکا اورگف کارمند وزارت گردشگری هستند.»

ایتالیایی را عالی صحبت می کرد، و اگر نگاه محکم و شق و رق و لباس خوش دوختش نبود، می شد گفت که دخترک مال مملکت خودمان است.

پیونه خود و همراهانش را معرفی کرد، و بعد از مراسم دادن مامور گردشگری، سخنرانی کوتاهی در خوشامدگویی آنها از سوی برادران روس شان، همزمان آرمان آزادی، عدالت اجتماعی و صلح، ایراد کرد. مردک قدی کوتاه و ورزیده داشت، حدودا چهل ساله با کله ای تراشیده، چانه ای پهن، لبهایی کوچک، نگاهی تیز و گردنی کلفت بود. آنجا با آن بارانی، که تقریبا تا زیر قوزک پایش می رسید، طوری ایستاده بود که کاملا شبیه یک مامور پلیس بود. وقتی صحبت می کرد، هیچ کدام از عضلات صورتش تکان نمی خورد و اگر حرفهایش ترجمه نمی شدند، با آن ژست خشک، بیشتر مثل این بود که بازجویی با آدم صحبت می کند تا اینکه به خوشامدگویی شبیه باشد. رفیق نادیا پتروونا همان حالت خشک و رسمی را داشت، اما چیزی در او وجود داشت که ظریف تر به نظر می رسید.

رفیق نانی اسکاموگیا احمقی درمانده بود، بعلاوه دخترک بی تردید اولین دختر زیبایی بود که او در تمام حرفه اندوهناکش دیده بود. او بیست و هشت ساله بود و سانت به سانت اندامش به یک رومی می مانست؛ موهای سیاه و براق و مجعد، چشمانی که تا اندازه ای هیز و با مژه هایی بلند بودند، پیچشی طعنه آمیز در کنج لبانش، شانه هایی پهن، کفلی کوچک و پاهایی به کوچکی یک رقصنده باله داشت. شلواری تنگ به پا و پیراهنی قرمز با کاپشن چرمی مشکی به تن کرده و سیگاری از گوشه لبش آویزان شده بود. نصف عقلش کار می کرد و نیمه دیگرش یک الاغ تمام عیار بود، در استفاده از مشتهایش درنگ نمی کرد و بلد بود چطور پیش زنها خودنمایی کند.

گروه کوچک، در حالی که پیونه، رفیق اورگف و رفیق نادیا پتروونا در مقابلشان گام برمی داشتند، از عرض باند فرودگاه عبور کردند. اسکاموگیا توانست زبانش را تکان بدهد. رو به دن کامیلو کرد و گفت: «رفیق، مثل بمب اتم نیست؟ به نظر تو هم خیلی خوشگل است؟»

دن کامیلو از سرورمان تقاضای چشم پوشی کرد و پاسخ داد: «به نظر من هم همینطور است. این خوشگل ترین دخترشان است.»

او به خاطر جلب نظر رفیق روندلا بلند صحبت کرد و او هم به سرعت طعمه را گاز زد. روندلا تصدیق کنان گفت: «به اندازه کافی خوشگل است، اما دخترهای مملکت خودمان به همین خوشگلی هستند.» دن کامیلو گفت: «در مملکت ما می دانند چطور لباس بپوشند، اما به یکی از آنها لباسی که رفیق پتروونا پوشیده را بپوشان، و می بینی چه تیپ بدی خواهد داشت. زیبایی این دختر کلاسیک است؛ اصلا شبیه این دخترهای مکش مرگ مای شهرهای ما نیست. خصوصا در میلان که همه علامه دهر دنیا می آیند.» روندلا معترضانه گفت: «رفیق مزخرف می گویی! دخترهای میلان زیباترین دخترهایی هستند که آرزوی دیدنشان را داری!»

اسکاموگیا خودش را وسط انداخت: «بیخیال رفیق، درست است که ما هم دخترهای خوشگل داریم، اما این یکی چیز دیگری است. به من چیزی نمی رسد، اما خوب، هست دیگر.»

«بسته به آب و هوایی است که در آن بار آمده. آب و هواست که مرد و زن را می سازد. یک حقیقت پیش پا افتاده است اما خیلی ها نمی توانند بفهمند...» رفیق روندلا هنوز هم حرف برای گفتن داشت، اما خطاری ناگهانی حرفش را قطع کرد.

پیونه اعلام کرد: «بازرسی بدنی»، و خود را به عقب گروه کشید و در گوش دن کامیلو زمزمه کرد: «امیدوارم چیزی همراهت نیاورده باشی که ما را به دردسر بیاندازد.»

دن کامیلو به او اطمینان داد: «رفیق، من به راه و رسم دنیا واردم.»

از آنجایی که پیونه خود را برای بازرسی آماده کرده بود، این کار به سرعت پایان گرفت؛ هر کدام از اعضای گروه یک نوع چمدان ارزان قیمت بدست داشت و محتویات همه آنها با وزنی یکسان بود. تنها چیزی که مشکل را شد، یک بطری در بین وسایل اسکاموگیا بود؛ بازرس در آن را باز کرد، محتویاتش را بو کرد و آن را به دست رفیق پتروونا داد تا او هم بو کند. رفیق پتروونا توضیح داد: «می خواهد بداند چرا شما عطر زنانه با خودت داری؟»

اسکاموگیا به او گفت: «این عطر زنانه نیست، این یک ادکلن بعد از اصلاح است. اینجا از چه جور لوسیون استفاده می کنند؟ از گازویل؟»

دخترک خواست چیزی بگوید، اما متوجه شد که نره خر قلچماقی مثل این یکی را نمی توان براحتی سر جایش نشانند. به همین خاطر تنها مضمون قسمت اول گفته های او را ترجمه کرد. بازرس چیزی نامفهوم زیر لب گفت و بطری را به جای خود بازگرداند.

دختر به اطلاع اسکاموگیا رساند که در اینجا از الکل خالص استفاده می کنند. «گفت که می توانید برای استفاده شخصی آن را نگه دارید، اما حق فروختنش را ندارید.»

پس از اینکه صحنه را ترک کردند، اسکاموگیا ایستاد و در چمدانش را باز کرد و گفت: «صبر کنید، اگر رسم اینجا این است که مردها الکل خالص استفاده کنند، من هم همینکار را می کنم. از آنجایی که این عطری زنانه است، بهتر است مال یک زن باشد.»

او خواست بطری را به دخترک بدهد، اما او دستش را پس زد. اسکاموگیا پرسید: «مگر تو زن نیستی؟» او من من کنان گفت: «بله هستم.»

«خوب بگیرش؛ نمی فروشمش، هدیه دادم.»

دخترک سرخ شد، اما بطری را گرفت و آن را در کیفی که از دوشش آویخته بود، سر داد و گفت: «ممنون رفیق.»

«قابلی نداشت خوشگله!»

رفیق پتروونا تمام تلاشش را کرد تا نگاه اداری موقرانه ای به او بیاندازد اما تنها موفق شد که مثل یک سرمایه دار کوچولو خجالتی شود. دوید تا به بقیه گروه برسد و در همان حال اسکاموگیا در چمدان را بست و سیگاری روشن کرد و با حالتی سرشار از رضایت آن را کنج لبش نگهداشت.

اتوبوسی منتظر ایشان بود و سوارش شدند. پیونه مشغول فرو کردن چمدانش در قفسه بالای صندوق بود که دن کامیلو به شانه اش زد و گفت: «رییس، فکر کنم اشتباه شده، چمدان تو دست من است.»

پیونه برچسب ها را نگاه کرد و دید حق با اوست. چمدان دیگر را از قفسه بیرون کشید و مطمئن شد که برچسب روی آن نام کامیلو تاروتی را دارد.

دن کامیلو گفت: «چیزی مهمی نیست، گفتم که اشتباه شده.»

پیپونه روبروی دن کامیلو نشست. وقتی اتوبوس راه افتاد، فکر دیگری به ذهنش خطور کرد و گفت: «وقتی از گمرک رد شدیم، چمدان تو دست من بود.»

«تصادفا بله»

«و تصادفا در چمدان تو چیز قاچاقی نبود؟»

«آه، فقط یک چیز؛ چندتایی کارت ادعیه، یک تصویر از پاپ و چندتایی قرص نان عشاء ربانی.»
بدن پیپونه به لرزه افتاد. اتوبوس از میان گستره بی پایان دشت های هموار که گاوهای لاغر مردنی در آنها علفهای نزار پاییزی را به دندان می کشیدند، عبور می کرد. رفیق پتروونا اعلام کرد که عازم بازدید از کارخانه تراکتورسازی هستند، و پس از آن برای صرف شام و استراحت به هتل خواهند رفت.
کارخانه بر حاشیه شهر آراقرار گرفته بود؛ توده ای خاکستری و ملال آور از ساختمان های سیمانی که از بین مراتع به سوی شمال سربر آورده بود. دن کامیلو که دلش برای روستای دورافتاده ای که آجر به آجرش را انسان ها روی هم گذاشته بودند و در آن پیوندی پنهان و ناگسستنی بین مردم و همه چیز برقرار بود، تنگ شده بود، سرشار از اندوه با خود اندیشید: «این زشتی محصول تمدن صنعتی است که تمام دنیا را گرفته.»

کارگران لباس های یکسانی به تن داشتند و فضا یکسره ملال آور بود. برخی قسمت های کارخانه بطرز چشمگیری مملو از زنان بود؛ مخلوقات کوچک و لاغر مردنی که هیچ شباهتی به رفیق پتروونا نداشتند. بالاخره رفیق روندا نتوانست جلو خودش را بگیرد و خود را به کنار دن کامیلو رساند و گفت: «رفیق، به نظر نمی رسد این زنها در همان آب و هوای دلپذیری که مترجمان بزرگ شده، رشد کرده باشند!»
دن کامیلو پاسخی کوبنده داد: «رفیق، طوری به این زن های کارگر نگاه می کنی که انگار قرار است در مسابقات ملکه زیبایی شرکت کنند! هر کمونیستی که برای خودش احترام قابل باشد این مساله را می داند.» جای بحث نبود، خصوصاً اینکه پیپونه نگاهی زهردار به آن دو انداخت.

بازدید بیش از آنچه انتظار می رفت به طول انجامید، چرا که مدیر جوان و متعصب تمام جزییات، حتی مسایلی که نیازی به توضیح نداشتند، را با سیلابی از اعداد و ارقام توضیح داد و رفیق پتروونا هم بدون جا انداختن کلمه ای تمام آنها را ترجمه کرد. عاقبت به انتهای خط مونتاژ رسیدند. دن کامیلو که از دیدن منظره تحسین برانگیز یک تراکتور ساخته شده مبهوت مانده بود، رو به پیپونه کرد و گفت: «رفیق سناتور، این تراکتور درست شبیه همانی است که دولت شوروی به تعاونی کشاورزی شما در روستای خودمان هدیه داده است!»

پیپونه با کمال میل حاضر بود به جرم ضرب و جرح بازداشت شود. تراکتوری که به آن اشاره کردند از سر لجاجت حاضر نشد روشن شود و تمام ایالت به آن می خندیدند. حالا او باید لبخندی زورکی می زد و آن را موهبتی برای موکلان روستای خودش قلمداد می کرد. اما وقی سخنرانی کوتاهش به پایان رسید، مکانیک درونش کار را بدست گرفت. یکی از مهندسان را کناری کشید و به قطعاتی از پمپ تزریق سوخت

^۲ - در متن شهر R آمده که به نظر محلی خیالی می رسد [م.]

اشاره کرد و دلایلی که باعث کار نکردن آنها می شد را توضیح داد. مهندس با دقت گوش داد و از آنجایی که پاسخی نداشت، تنها با بالا انداختن شانه ها اکتفا کرد. خوشبختانه رفیق پتروونا سر رسید و پیشنهاد کرد که حرفها را ترجمه کند.

به پیونه گفت: «او متوجه شده، برای انجام تغییرات لازم باید منتظر مقامات بمانند.» مهندس قهقهه ای زد و چیز دیگری گفت که سبب شد ابروان دخترک گره بخورد و لحظه ای مکث کند. سرانجام، بدون اینکه به پیونه نگاه کند اضافه کرد: «او می گوید دستور مقامات ممکن است تا سال بعد هم نرسد.»

او رفت تا بقیه بپیوندند اما اسکاموگیا جلو او را گرفت و با دندان هایش، که به سفیدی دندان های بازیگران هالیوودی بود، را نشان داد و گفت: «رفیق، من آن تکه های آخر در مورد قطعات تعویضی را متوجه نشدم، ممکن است به مدیر بگوئید دوباره آنها را بگوئید؟»

مدیر با سیلابی از اعداد و ارقام، که برای ناکار کردن یک ماشین حساب کفایت می کرد، خواسته او را اجابت نمود و اسکاموگیا به تایید سری تکان داد و دست مدیر را فشرد و به رفیق پتروونا گفت: «سپاسگزارم، نمی دانید چه لطفی در حق من کردید.»

او صادقانه پرسید: «شما علاقه خاصی به ماشین های کشاورزی دارید؟»

«نه، اما از گوش دادن به صدای شما خوشم می آید.»

این بی حرمتی به معبد مقدس کارگری بود و رنگ از روی رفیق پتروونا پرید و حالتی خشک و رسمی به خود گرفت. دهان باز کرد و با صدایی خشن و خشک گفت: «رفیق ...». اما هیچ وقت در محله تراستور شهر رم نبود یا اینکه هیچوقت به چشمانی مانند چشمان اسکاموگیا خیره نشده بود. این چشمها او را می بلعیدند و به یکباره سرسختی دخترک محو شد.

آز از آن دسته شهرهای معمول روسی با صد و پنجاه هزار نفر جمعیت بود که چندتایی اتومبیل و ترافیکی جزیی متناسب با خیابان هایش داشت. هتل کوچک و افتضاح بود و دن کامیلو اتاق خود را کاملاً ناخوشایند یافت. از اینکه باید اتاق را با کس دیگری سهیم می شد تعجب کرد، اما چیزی نگذشت که با رسیدن پیونه، تردیدهایش از بین رفتند.

پیونه گفت: «بین پدر، منظورم رفیق بود، چوب توی آستین روندلا نکن، دست از سرش بردار، حتی اگر از او خوست نمی آید.»

دن کامیلو پاسخ داد: «اما از او خوشم می آید، وقتی پای منافع حزبی وسط باشد، با جان و دل حاضرم. بیچاره فکرش بطور درد آوری مشوش شده و هنوز پس مانده های تفکر بورژوازی در آن جا خوش کرده اند، ما باید آنها را از بین ببریم.»

پیونه کلاهش را به سوی دیوار انداخت و در گوش کشیش زمزمه کرد: «یکی از همین روزها، خفه ات می کنم.»

گروه در اتاق غذاخوری دلگیری گرد آمدند. رفیق اورگف بالای میز نشست، و پیونه در سمت راست و رفیق نادیا هم در سمت چپ نشستند. دن کامیلو با حرکتی ایضایی، صندلی مقابل روندلا را اشغال نمود

و این امر خون پپونه را به جوش آورد. وقتی دید دن کامیلو در هنگام نشستن دستش را برای کشیدن صلیب به سوی پیشانی اش برد، بدنش گُر گرفت.

طاقت نیآورد و منفجر شد. «رفقا، چه می شد که این مرتجعین احمق که همیشه به اتحاد جماهیر شوروی می تازند، اینجا با ما بودند؟ ای کاش می توانستند با چشمان خودشان ببینند!»

دن کامیلو با اندوه گفت: «فایده ای ندارد رفیق.» سپس با تظاهر به اینکه می خواهد موهایش را صاف کند و یقه اش را بتکاند، موفق شد صلیب بکشد. «آنچه می بینند، نمی تواند متقاعدشان کند. با چشم بند این طرف و آن طرف خواهند رفت.»

رفیق پتروونا این کلمات را ترجمه کرد و مامور اداره گردشگری کله تراشیده اش را تکانی داد و در تایید زیر لب چیزهایی را زمزمه کرد.

دخترک به دن کامیلو گفت: «رفیق اورگف می گوید که درست زدید توی خال» و او هم در پاسخ این تعارف تعظیم مختصری نمود.

اسکاموگیا هم که مثل همیشه بعد از رفیق تاروتی به زبان می آمد، اظهار فضل کرد. «کشور ما کشوری عقب افتاده است. صنعت کاران بوگندوی ما فکر می کنند همه چیز را می دانند، آن هم فقط به این خاطر که چندتا ماشین بی ارزش را تولید می کنند. اما اگر کارخانه ای که ما امروز دیدیم را می دیدند، حتما سرشکسته می شدند. البته این که یکی از بهترین و بزرگترین کارخانه های شما نبود، بود رفیق پتروونا؟» دخترک پاسخ داد: «نه، فقط یک کارخانه درجه دو بود. البته آخرین فناوری های جدید را دارد اما میزان تولیدش تقریبا پایین است.»

دن کامیلو با اندوه سری تکان داد. «ما ایتالیایی ها باید سرافکنده باشیم که یک کارخانه درجه دو در شوروی خیلی از کارخانه فیات، که بزرگترین کارخانه ماشین سازی ماست، بالاتر است.»

رفیق پراتو، بچه تورین، که آدم بسیار کم حرفی بود، حس کرد غرور محلی اش جریحه دار شده. «شاید در ساختن تراکتور سر باشند اما وقتی پای ماشین وسط بیاید، به گرد پای فیات هم نمی رسند. کارگران ایتالیایی برای به اینجا رساندنش کلی زحمت کشیده اند و ما حق نداریم کار آنها را بی ارزش کنیم.»

دن کامیلو با صدای بلند گفت: «حقیقت به همه چیز ارجحیت دارد. حقیقت خیلی مهمتر از تعصب به شرکت فیات است. تا وقتی غرور ملی باعث شود از عقب افتادگی سیستم اجتماعی و اقتصادی مان غافل شویم، نخواهیم توانست درس بهره وری که اتحاد جماهیر شوروی به ما می آموزد را فرا بگیریم. مردی که نامزدش یک پا دارد، اصرار دارد که بقیه زنهای در مقابل او حقیرترند. این همان رویکردی است که ما به پیشرفت های نصفه و نیمه مان داریم در حالیکه اینجا در روسیه روی دو پای قدرتمند ایستاده اند.»

صدای اسکاموگیا که با وقاحت به رفیق پتروونا خیره شده بود، طنین انداز شد: «و تازه چه پاهایی!»

رفیق روندلا رو به دن کامیلو گفت: «نمی فهمم به چه می خواهی برسی.»

دن کامیلو به او گفت: «هر کمونیست باید با حقیقت روبرو شود، ما به دنبال حقیقت به اینجا آمده ایم، نه اینکه در احساساتمان دست و پا بزنیم.»

مامور اداره گردشگری به دقت مکالمه آنها را دنبال می کرد و از رفیق پتروونا خواست تا کلمه به کلمه

آن را برای او ترجمه کند. پیونه مضطرب بر لبه صندلی اش نشسته بود، اما خوشبختانه همان موقع غذا را سر میز آوردند و گروه گرسنه با ولع به آن هجوم آوردند.

سوپ کلم به مذاقشان خوش نیامد اما طعمش، با کباب لذیذ گوسفند به فراموشی سپرده شد. میزبانانشان حتی شراب هم برایشان تهیه کرده بودند که باعث شد فشار از رویشان برداشته شده و زبانشان شل شود. بحث کارخانه تراکتورسازی دوباره پیش کشیده شد و رفیق پراتو که می خواست خاطره بد لاف زنی در مورد ماشین های فیات را از اذهان پاک کند، نظر دن کامیلو را در مورد قدرت نبوغ آمیز ماشینی در خط مونتاژ کارخانه تراکتور سازی روس جلب کرد.

دن کامیلو گفت: «صد البته، روسها سرآمد همه مبتکرین و نوایغ هستند. آنها نبوغشان نه تنها را در اختراع رادیو و ماهواره، بلکه در کامل کردن انواع مختلف اسباب و ابزار دیگر هم نشان داده اند. مثلا لگن های روشویی اتاق خواب هایمان را در نظر بگیر. به جای اینکه دو شیر مجزا برای آب گرم و سرد داشته باشند، با یکی کردن آنها، می توانی آب را با هر درجه حرارتی که دلت خواست داشته باشی. شاید چیز بی اهمیتی باشد، اما کجا می توانی چنین چیزی را پیدا کنی؟»

از قضا روندلا لوله کش بود و نتوانست براحتی از این قضیه بگذرد. «رفیق، احمق نشو. پدربزرگ من هم بلد بود دو تا شیر را یکی کند. از پشت کوه آمده ای؟»

«اهل جایی از ایتالیا هستم که بیش از همه جای آن کمونیست دارد؛ یعنی اینکه از همه جای آن پیشرفته تر است. بعلاوه، اگر هم احمق باشم، مثل بقیه هستم. در خاطرات چرچیل هم می توانی چنین چیزی را پیدا کنی، و هیچ کس نیست که بگوید چرچیل کمونیست است.»

مشاعر روندلا کاملاً سر جایش بود؛ در واقع کاملاً هم روشن بود و بر روشن ساختنشان اصرار داشت. «گور بابای چرچیل، می گویم با بزرگ کردن این چیزها گزک دست دشمنان می دهی. اگر حقیقت بالاتر از هر چیزی است، باید برایش احترام هم قائل باشیم.»

دن کامیلو عینک بخار گرفته اش را از چشم برداشت، آن را تمیز کرد و دوباره روی بینی اش گذاشت؛ و با این جملات پرطمطراق سکوت را شکست: «حقیقت؟ حقیقت تنها چیزهایی هستند که با منافع طبقه کارگر همخوانی داشته باشند. رفیق، به جای اینکه به منطق تکیه کنی، به چشمهای اعتماد کن. منطق تو ضعیف است چون گاوچران های سرمایه دار بسیاری توی سرت قیقاج می روند.»

روندلا با عصبانیت جواب داد: «مغز تو هم شبیه الک است؛ بعلاوه از وقتی همدیگر را دیدیم تو پا روی دم من گذاشتی و از حد خودت خارج شدی. وقتی به خانه برگشتیم، حسابم را با تو تسویه می کنم!»

دن کامیلو گفت: «خوب من به اندازه تو صبر ندارم، حسابم را همین جا و همین الان با تو صاف می کنم!» همه چیز در یک چشم به هم زدن اتفاق افتاد. روندلا به چانه دن کامیلو کوبید و دن کامیلو هم در جواب مشتت به او زد که او را روی صندلی اش سرنگون کرد. مامور اداره گردشگری چیزی در گوش مترجم گفت و او هم آن را به پیونه منتقل کرد. پیونه برخاست، روندلا را از پس گردن گرفت و او را بزور بیرون برد.

وقتی روندلا آرامشش را بازیافت، پیونه به او گفت: «روندلا، به نظر کمیسر حالت خوب نیست؛ معلوم است

که آب و هوای اینجا به تو نساخته. یک ساعت دیگر هواپیمایی اینجا را به مقصد برلین ترک می کند و کمیسر می تواند برایت جایی آنجا دست و پا کند؛ از آنجا هم می توانی مستقیم به خانه بروی.»
روندلا فریاد کشید: «با کمال میل! نمی توانی تصورش را هم بکنی چقدر از اینکه بار آخری است که شماها را می بینم، خوشحالم.»

«سخت نگیر. وقتی برگشتیم همدیگر را می بینیم.»
روندلا کیف پولش را درآورد، کارت عضویت حزب را بیرون کشید و آن را پاره کرد و گفت: «همدیگر را می بینیم، اما من آن طرف خیابان خواهم بود.»

پیونه باید تیپایی حواله او می کرد اما این کار را با تاسفی خالصانه انجام داد. وقتی به اتاق غذاخوری بازگشت، لبخندی فاتحانه به لب داشت. «همه چیز ردیف شد. او از حسن توجه جناب کمیسر نهایت قدردانی را کرد.»

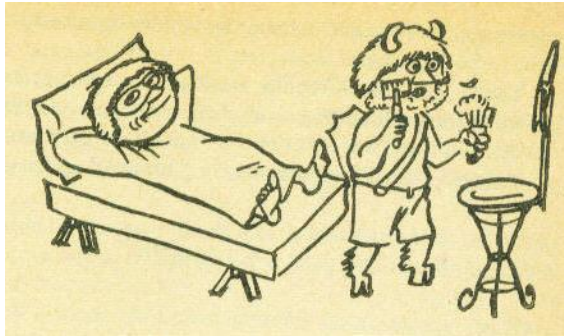
او لیوان خود را بلند کرد تا به افتخار اتحاد جماهیر پیروزمند بنوشند، و رفیق اورگف هم با بلند کردن لیوانش به سلامتی صلح و آزادی قریب الوقوع طبقه کارگران ایتالیایی از دیکتاتوری سرمایه داری نوشید. اسکاموگیا در گوش دن کامیلو زمزمه کرد: «چطور است به سلامتی نادیا بنوشیم؟»
دن کامیلو پاسخ داد: «رفیق، بیخیال!»

شام با حال و هوایی سرخوشانه به پایان رسید. یک ساعت بعد، در حالی که رفیق روندلا با کله ای گرم و اسافلی رنجور به سوی برلین در پرواز بود، دن کامیلو و پیونه به اتاق خود بازگشتند.
دن کامیلو گفت: «رفیق، چراغ را خاموش کن. می توانی به محضی که به رختخواب رفتیم دوباره آن را روشن کنی.»

پیونه با صدای بلند گفت: «احمقانه است!»
«احمق خودتی. یک کشیش نمی توانی با لباس زیر جلو چشم یک سناتور کمونیست بایستی.»
وقتی چراغ ها دوباره روشن شدند، دن کامیلو دفترچه ای برداشت و در آن نوشت: «بازگشت رفیق روندلا به خانه» و با صدای بلند گفت: «پشت یک سرخ پوست دیگر هم به خاک مالیده شد!»
«فقط یک کشیش می تواند چنین کلک کشیفی را سر هم کند! اما چیز دیگری را گردن من نیانداز!»
دن کامیلو آهی کشید: «باید به کسی که در قلب من خانه کرده این را بگویی»

پیونه با شگفتی به او خیره شد، و در همان حال دن کامیلو بالای قلمش را پیچاند و شی باریک را بیرون کشید که مشخصا یک صلیب بود. دن کامیلو چشم به آسمان دوخت و گفت: «سرورم، مرا ببخش که مجبور شدم روی دستانت و روی صلیب لولا کار بگذارم. اما راه دیگری برایم نمانده بود تا تو را با خود بیاورم.»

پیونه غرید: «آمین!» و ملافه را روی سرش کشید.



استراحت اجباری

«در آن زمان: جبریل ملک از سوی خدا به شهر جلیله، منطقه ای به نام ناصره، به سوی باکره ای که به زور به عقد کسی با نام یوسف، از فرزندان داوود درآمده بود، فرستاده شد و نام آن باکره مریم بود. فرشته آمد و گفت شاد باش، تو برگزیده شدی! خداوند با توست...»

هواپیمایی که پیونه، به همراه یک داروفروش، با آن مسافرت می کرد با چنان سرعتی پیش می رفت که پیونه دم نمی زد. با سرگشتگی از خود می پرسید که این بالا لاتین به چه درد می خورد و این مرتجع منفور چرا با او به روسیه سفر کرده است. قبل از این که بتواند جوابی برای این سوال بیابد، وز وز لاتین دوباره در سرش به صدا درآمد.

«آن که مورد خطاب قرار گرفته بود، زبانش بند آمده و با خود می اندیشید این دیگر چه گونه تبریکی است. اما فرشته به او گفت: در هراس مباش مریم، چرا که خداوند تو را برگزیده است.»

پیونه با دشواری پلکش را گشود، گویی پلکش یک تن وزن داشت. به تدریج چشمش به تصویر مبهمی از پرده ای مليله دوزی شده افتاد که با تصاویری از شوروی به دیوار آویخته شده بود.

«... او را عیسی بنامید. او انسان بزرگی خواهد شد، و او را فرزند اعلای اعلایان خواهند نامید...»

پیونه چشم دیگرش را هم باز کرد و کاملاً برگشت. با دیدن اینکه رفیق کامیلو تاروتی، پشت میزی که از سوی مقامات هتل شوروی به این اتاق اختصاص داده شده بود، مشغول انجام مراسم عشاء ربانی است، وحشت زده شد. او از خلال کتاب جلد قرمز سخنان لنین مشغول خواندن انجیل به روایت لوقا بود.

پیونه از تخت بیرون پرید و با شتاب خود را به در رساند و از چشمی بیرون را پایید. قلبش به شدت می زد و برای لحظه ای به ذهنش رسید که ملافه را روی سر دن کامیلو بیاندازد. فکر بهتری به سرش زد و در اتاق به این طرف و آن طرف رفت و آنقدر سر و صدا براه انداخت تا مطمئن شود این الفاظ لاتین به گوش کسی نمی رسد. اگر صدای دینگ دینگ زنگوله لعنتی در گوشش طنین افکن نمی شد، تا ابد به این کار ادامه می داد. با این که نمی خواست چیزی بشنود، اما مجبور به پذیرش شرایط شد، و زمانی که

^۳ - از حواریون و نویسنده سومین انجیل معتبر بین مسیحیان و همکار پولس [م].

دن کامیلو فنجان حلبی که از آن به عنوان جام استفاده می کرد، را بلند کرد، ایستاد و سرش را پایین آورد. از راهرو صدای قدم های کسی آمد، اما پیپونه از جایش جم نخورد و با خود زمزمه کرد: «خدا به دادمان برسد!»

قدم ها پشت در آنها توقف کردند و کسی در را زد و با لهجه ای ایتالیایی گفت: «وقتش شده بلند شوید رفقا!»

پیپونه در جواب خرخری کرد و قدمها به سوی در بعدی رفتند.

عاقبت دن کامیلو گفت: «مراسم پایان یافت»

پیپونه نفس زنان گفت: «چقدر طولش دادی، بهتر است برای خودت دعا کنی ...»

دن کامیلو زیر لب گفت: «سرورم، او را عفو کن، دست و پایش را گم کرده و نمی داند چه می گوید.» و در مقابل صلیبی که ته یک تنگ آب خالی سر و ته شده، چسبانده بود، سر فرود آورد. پیپونه غرید: «دلم می خواهد بدانم وقتی در را زدند، تو دست و پایت را گم نکردی،»

«مگر کسی در زد؟ اصلا نشنیدم.»

پیپونه خیلی مته به خشخاش نگذاشت چون فهمید که دن کامیلو حقیقت را می گوید. بعلاوه خیلی خسته بود و فقط دلش می خواست به رختخواب بازگردد، حتی اگر به قیمت ادامه دادن کابوس همسفری با یک داروفروش مرتجع بود.

با تندی گفت: «تو که لباس پوشیده ای، حداقل این معرکه ات را بیرون ببر تا بتوانم لباس عوض کنم.» دن کامیلو با قیافه ای بی حالت گفت: «رفیق، مثل این که ناراحتی، حتما آب و هوای شوروی با تو سازگار نبوده است.»

پیپونه در حالی که او را به سوی در هل می داد، نعره کشید: «تو باعث ناراحتی منی!»

به ناگاه چیزی را دید که از پیش بیشتر ناراحتش کرد. در قفل نبود و آن کسی که برای صدا کردنشان آمده بود، می توانست براحتی، تنها با پیچاندن دستگیره، وارد اتاق شود.

رفیق نادیا پتروونا سر میز صبحانه بانتظار آنها ایستاده بود. به محض اینکه همه جمع شدند، گفت: «بهتر است شروع کنیم. رفیق اورگف حالا حالاها پایین نخواهد آمد.»

او زشت ترین لباس اداری اش را به تن کرده و با لحنی خشک و رسمی صحبت می کرد و بدون اینکه به چشمهای کسی نگاه کند، بدون کوچکترین حرکت اضافه ای خود را روی یک صندلی جا داد. او برای صبحانه تنها یک فنجان چای خورد که آن را هم، گویی کار شاقی را انجام می دهد، با آشفستگی هورت کشید. گویی در قالبی یخی محصور شده بود، و البته خوشبختانه یا بدبختانه در این قالب ترک هایی وجود داشت و از خلال آنها رایحه ای دلپذیر به مشام می رسید، و با بی اثر کردن سرمای رفتارش این حقیقت که او کارمند دولت بود را از خاطر می برد؛ رفیق پتروونا از ادوکلنی که رفیق نانی اسکاموگیا به او داده بود، به خود زده بود.

رفیق ینکا اورگف وقتی رسید که صبحانه تمام شده بود. قیافه ای جدی به خود گرفته بود و بعد از یک احوالپرسی سرسری با همه، رفیق پتروونا را به کناری کشید. آنها برای مدتی طولانی با هم حرف زدند و

مدام به برگه ای مهر شده اشاره کردند که رفیق اورگف از کیف خود بیرون آورده بود. پس از اینکه ظاهراً توانستند برنامه ای را ترتیب دهند، رفیق پتروونا به سراغ پیونه رفت.

«رفیق ینکا اورگف برای مدت اقامت شما در اینجا برنامه ای مشخص را از اداره گردشگری دریافت نموده است. راس ساعت نه امروز صبح شما از کارخانه تراکتورسازی ستاره سرخ بازدید خواهید کرد.»

پیونه با حیرت به او خیره شد. «رفیق، اگر اشتباه نکرده باشم، این همان کارخانه ای بود که ما دیروز عصر دیدیم.»

رفیق پتروونا به سوی رفیق اورگف رفت تا با او مشورت کند. «برنامه ای که دریافت کرده ایم به روشنی توضیح می دهد که شما بعد از استراحت تان در عصر دیروز، امروز به بازدید از کارخانه خواهید رفت. برنامه قبلی لغو شده و به همین خاطر این طور فرض می کنیم که شما بازدیدی انجام نداده اید.»

پیوه با سرگشتگی دستها را از هم گشود و دخترک دوباره به سوی مافوقش رفت. «برنامه تغییر ناپذیر است، و امروز عصر هم سفری سیاحتی از اطراف شهر برای شما برنامه ریزی شده است. رفیق اورگف اصراری ندارد که شما دوباره از کارخانه بازدید کنید و به همین دلیل پیشنهاد می کند که امروز صبح را نیز در هتل به استراحت بپردازید.»

مسافری که هنوز خستگی سفر در تن شان مانده بود، بی درنگ این پیشنهاد را قاپیدند.

رفیق پتروونا گفت: «رفیق اورگف به کارخانه خواهد رفت تا تاریخ بازدید را به امروز تغییر دهد، من در سالن در خدمت شما هستم.»

پس از ادای این کلمات رفت و روی یک صندلی، یا نیمکتی درب و داغان در وسط اتاق نشست به طوریکه هر کس که قصد ورود یا خروج از هتل را داشت باید از مقابل او عبور می کرد. ظاهری خشک و مغرور به خود گرفته بود اما پشت سرش باریکه ای از عطر ادوکلن را به جای گذاشت.

دن کامیلو به اتاقش برگشت، کفش هایش را از پای درآورد و خود را روی تخت انداخت. چشمانش داشت گرم می شد که پیونه شروع به زمزمه کردن چیزی زیر لب کرد و در اتاق به این طرف و آن طرف رفت.

او پس از اینکه در هواپیما اصلاح کرده بود، تیغ ریش تراشش را جا گذاشته بود.

دن کامیلو گفت: «تیغ ریش تراش مرا بردار و سر و صدا راه نیانداز.»

پیونه گفت: «من فقط از ریش تراش خودم استفاده می کنم. از این مدل های از مد افتاده صاف هم استفاده نمی کنم.»

«خوب برو پایین، کمی از آن لیره هایی که از مالیات دهنده ها گرفته ای را به روبل تبدیل کن و یک تیغ نو برای خودت بخر. فروشگاه عمومی همین نزدیکی است. فقط مراقب ترافیک باش تا زیر ماشین نروی.»

از پنجره ماشینی به جز اتوبوسی که آنها را به هتل آورده بود، دیده نمی شد. پیونه با ناراحتی خرخرکنان گفت: «ترافیک سر جای خودش، عجله ای نداریم. وقتی سیارات دیگر را مسکونی کردیم، از ترافیکش هم لذت خواهیم برد.»

دن کامیلو پشت سرش فریاد کشید: «برای من هم جوراب پشمی بخر، حالا که چهل سال از انقلابشان گذشته حتما توانسته اند یک جفتش را بسازند.»

پیونه در پاسخ تنها درب را به هم کوبید.

رفیق پتروونا با حداکثر مراعات او را پذیرا شد و از مدیر هتل خواست تا حواله بانکی او را به بسته ای روبل عوض کند. سپس روی تکه کاغذی به روسی نوشت: "یک عدد ماشین تیغ ریش تراش و یک دوجین تیغ؛ یک جفت جوراب پشمی مردانه در اندازه متوسط."

فروشگاه تعاونی درست آن طرف خیابان بود و به مجردی که دخترک فروشنده درخواست را خواند و جنس ها را به دست پیونه داد و قیمت آنها را نوشت، معامله در چشم به هم زدنی انجام پذیرفت. اما وقتی پیونه به اتاق خود برگشت، خیلی راضی به نظر نمی رسید. او جوراب را به سوی دن کامیلو دراز کرد و او هم آنها را با رضایتی آشکار از دست او گرفت و با صدای بلند گفت: «قشنگند! ما نمی توانیم چیزی با نصف کیفیت این هم تولید کنیم. این فکر که یکی را بزرگتر از دیگری بسازند واقعا هوشمندانه بود. پاهای هیچ آدمی شبیه هم نیستند. چقدر پول پای این ها داده ای؟»

پیونه در حالی که داشت جعبه تیغ ریش تراشی را باز می کرد، گفت: «ده روبل.»
«نرخ تبدیلیش چقدر شد؟»

«نمی دانم. فقط می دانم بجای یک اسکناس ده هزار لیره ای هفتاد روبل به من دادند.»
«یعنی بازای هر صد و پنجاه لیره یک روبل به تو داده اند. درست با اندازه یک فرانک سوئیس. چقدر بابت تیغ ریش تراش داده ای؟»
«نه روبل.»

دن کامیلو در ذهنش حساب کرد. «تیغ ریش تراش هزار و سیصد لیره و جوراب ها هم هزار و صد و پنجاه لیره شده اند.»

پیونه سرگرم کف مالی صورتش بود و پاسخی نداد.

دن کامیلو ول کن قضیه نبود. «در شهر خودمان برای یک چنین تیغ ریش تراشی چقدر می دادی؟»
پیونه اعتراف کرد: «دویست لیره برای مارک امریکایی اش. هنوز هم نمی توانم قبول کنم این همه فرق دارند. حتما اشتباه شده.»

«من این طور فکر نمی کنم رفیق. احتمالا تیغ قبلی ات را در حراجی خریده ای و نباید انتظار داشته باشی اینجا هم آن را به همان قیمت بدهند. در حکومت کمونیستی هم کارخانه و هم مغازه به دولت تعلق دارند و اصلا با هم رقابت نمی کنند. بعلاوه تیغ امریکایی بوده و این یکی مال شوروی است. شکی نیست که قابل مقایسه نیستند. با وجود اینکه ارزش روبل در بازار آزاد فقط چهل لیره است، نرخ گردشگری آن صد و پنجاه لیره خواهد شد. کمونیسم چهل سال نچنگیده که نرخ تبدیل ارز مورد قبول بازدید کننده های خارجی را به آنها بدهد. تیغ ریش تراشی تو برای یک روس فقط سیصد و پنجاه لیره خرج برمی داشت.»

پیونه تراشیدن ریشش را شروع کرده بود. ناگهان دست کشید و دوباره صورتش را کف مالی کرد، تیغ را عوض کرد و از نو شروع کرد. دن کامیلو بی هیچ ترحمی به او زل زده بود، اما پیونه با قیافه ای عبوس به جلو خیره شده بود. به یکباره ناسزایی گفت و تیغ را به دیوار کوبید.

دن کامیلو با طمانینه گفت: «رفیق، ایمانت کجا رفته؟» پیونه که هنوز صورتش غرق کف بود، نگاه تلخی به او انداخت. دل دن کامیلو به رحم آمد؛ چمدانش را گشت و چیزی را یافت و آن را به دست پیونه داد. از او پرسید: «این همان تیغ ریش تراش آمریکایی آشغال تو نیست؟ آن را کف اتاق پیدا کردم.» پیونه آن را از دست او چنگ زد. «هر روز که از عمرم می گذرد، بیشتر مطمئن می شوم که کشتن یک کشیش اصلاً جنایت محسوب نمی شود.»

در همان حال که رفیق پتروونا مراقب در ورودی بود، رفیق اسکاموگیا در مقابلش ظاهر شد. قبل از این که فرصت کند حرفی به زبان بیاورد، دخترک با تندی به او گفت: «رفیق اورگف از شما خواست که صبح را به استراحت در هتل بگذرانید. شما حق ندارید بیرون بروید.»

اسکاموگیا گفت: «من قصد ندارم بیرون بروم، می خواهم همینجا کنار شما استراحت کنم.» رفیق پتروونا نگاهی از سر حیرت به او انداخت. «با این همه اتفاقی که در هتل است، درک نمی کنم چرا شما این مکان خاص را برای استراحت انتخاب کرده اید.»

«شما مجبورید با رفقای خود تا این حد رسمی برخورد کنید؟»

«نخیر، تنها با سرمایه دارها باید خشک و رسمی بود.»

اسکاموگیا به اعتراض گفت: «اما من که سرمایه دار نیستم.»

«شما از روشهای کاملاً سرمایه داری استفاده می کنید.»

«شاید اشتباهی از من سر زده، اگر مایل باشید به من کمک کنید، خودم را محک خواهم زد.»

رفیق پتروونا از حرارت این سخنان نرم شد. بدون اینکه ژست خشک خود را کنار بگذارد، گفت: «بنشین رفیق، از خودت برابم بگو.»

«اسم من نانی اسکاموگیاست. بیست و هشت سال دارم و از وقتی دست و چپ و راستم را از هم تشخیص دادم، عضو حزب کمونیست بوده ام. کار من تعمیر و فروش اسکوتر است.»

«اسکوتر دیگر چیست؟»

او عکسی از جیبش بیرون آورد که در آن شخصی تنومند در لباسی سفید روی یک وسپا^۴ نشسته بود، و گفت: «بفرمایید، در واقع هر کسی یکی از آنها دارد.»

«جالب است؛ آیا بقیه اعضای خانواده شما هم عضو حزب کمونیست هستند؟»

«پدرم عضو واحد بخش لِگرن است. مادرم مرده، خواهرم هم رییس واحد اتحادیه خیاط هاست.»

«و همسرتان؟»

«رفیق، به نظرتان من شبیه مردهای متاهلم؟» دخترک به خشونت به او خیره شد.

«مردی به سن و سال شما به یک زن احتیاج دارد.»

«چرا وقتی زنهای زیادی هستند، باید خودم را به یک زن محدود می کنم؟»

دخترک برحسب غریزه پا پس کشید. «این هم یکی دیگر از آن روحیات خاص بورژوازی است. تنها

^۴ - نام یک کارخانه سازنده موتورسیکلت در ایتالیا [م.]

سرمایه دارها هستند که به زن‌ها به چشم اسباب بازی نگاه کرده و آنها را استثمار می‌کنند. در جامعه سوسیالیستی جایگاه و شأن زن‌ها با مردها یکی است.»

«رفیق، منظورم را درست بیان نکردم. روی سخن من با آن دسته از زن‌ها بود که از کار کردن متنفرند و هیچ اصول سیاسی یا اجتماعی ندارند. آنها هیچ شرافتی ندارند و به همین خاطر هم هیچ حقی ...» دخترک حرفش را قطع کرد: «فهمیدم، اما وقتی یک رفیق به سن خاصی می‌رسد، باید خانواده داشته باشد و اعضای جدید حزب را بزرگ کند.»

«قبول دارم رفیق؛ اما ما در دنیا‌های متفاوتی از شما زندگی می‌کنیم که پر است از خودخواهی و ریاکاری. در کشور ما قدرت دست کشیش هاست و زن‌های بیشمار هم سرسپرده آنها هستند. خیلی از آنها جاسوس‌های کشیش‌ها هستند و مردها باید حواسشان به جا پایشان باشد.» «هیچ دختر کمونیست خوبی را نمی‌شناسید؟»

حرکتی از سر بیزاری کرد و گفت: «چرا، چندتایی هستند. شاید خودم مقصر بودم اما واقعا به هیچ کدامشان علاقه ای ندارم.» «رفیق باورم نمی‌شود، حتی به یکی شان؟»

«شاید به یکی یا دوتای آنها چرا، اما آنها هم تا بحال ازدواج کرده‌اند.» رفیق پتروونا برای لحظه ای اندیشید و سپس گفت: «وضعیت بغرنجی است رفیق، درک می‌کنم؛ اما آن طور که باید با آن روبرو نشده اید.»

اسکاموگیا گارد دفاعی خود را باز کرد و گفت: «رفیق، سال‌ها در پی هم می‌گذرند، می‌دانم، اما با آسمان آبی و خورشید درخشانی که داریم، با گل‌های زیادی که در اطراف مان می‌رویند، با موسیقی که در هوا شناور است و شرابی خوب که برای نوشیدن داریم، هر مردی تصور می‌کند که برای همیشه جوان خواهد ماند. خداوند کشور ما را غریق رحمت خود ساخته است.» دخترک حرفش را برید: «رفیق! این کفر است! هیچ کشوری توسط خدا غرق رحمت یا لعنت نشده است. خدا اصلا وجود ندارد!»

«می‌دانم. شاید این به خاطر آن کشیش‌های بدبخت، و آن همه کلیسا و زیارتگاه هاست ... اما ما به گونه ای در توهمیم که او واقعا وجود دارد.» «رفیق، تو ذهنت به هم ریخته است!»

«شاید هم حق با تو باشد، اما نمی‌شود وقتی این حرف را به من می‌زنی توی چشم‌های من نگاه کنی؟» «دخترک با خود اندیشید: «من نباید همان اشتباه استالین را مرتکب شوم؛ نمی‌توان انتظار داشت که روس‌ها و ایتالیایی‌ها زبان هم را بفهمند. هر کشور حال و هوا و رسوم خودش را دارد. یک کلید بدرد همه قفل‌ها نمی‌خورد.»

اما رفیق اسکاموگیا رشته افکار او را گسست. به او گفت: «بیا در مورد تو حرف بزنیم.» او با غرور پاسخ داد: «من یک زن روس هستم، عضو حزب و کارمند اداره دولتی گردشگری. بیست و شش سال دارم و در مسکو زندگی می‌کنم.»

«تنها زندگی می کنی؟»

سرش را پایین انداخت و پاسخ داد: «متأسفانه نه؛ اتاقم را با دو دختر دیگر شریکم. اما شکایتی ندارم.»

اسکاموگیا گفت: «من هم شکایتی ندارم!»

رفیق پتروونا سرش را بلند کرد و تعجب به او نگاه انداخت: «منظور چیست؟»

«من فکر کردم تو علی القاعده با یک رفیق نخراشیده هم اتاقی، اما حالا که می شنوم با دو دختر دیگر

زندگی می کنی، خوشحالم.»

دخترک همچنان به او زل زده بود. به او گفت: «منظورت را نمی فهمم.»

اما این دروغی بیش‌رمانه بود. کاملاً مشخص بود چون او بجای آن که عکس او را برگرداند، آن را بارها دست

به دست کرد و سرانجام هم بجای پس دادنش آن را در کیفش فرو کرد. حتی یک مامور کمونیست

سرسخت هم، نقطه ضعف‌هایی انسانی دارد.



هسته فضایی

بجز دن کامیلو، تمام اعضای دست چین شده گروه، حتی روندلای بخت برگشته که دن کامیلو خائنانه زیر پای او را خالی کرده و از صحنه حذفش کرده بود، شبه نظامیانی کهنه کار بودند. می شد گفت که رفیق باکچیا، ثابت قدم ترین کمونیست بین آن هشت مرد مصمم بود و هر گاه فرصتی بدست می آورد، خطابه ای طولانی در باب اصول کمونیست سر می داد.

اما باکچیا از جنوا آمده بود و یک جنوایی اصیل بود. می خواهم بگویم که مرد عمل بود و شم اقتصادی بسیار خوبی داشت. وقتی دن کامیلو او را به عنوان هدف بعدی اش انتخاب کرد، همین شامه قوی اقتصادی او کار دستش داد.

قضیه به روز اول از برنامه رسمی بازدید برمی گشت، که در آن بازدید کنندگان تحت الحفظ به گردشی در شهر برده شدند. تعاونی دولتی شهر، که پیونه آن روز صبح به آن سری زده بود، اولین توقفگاه مسافران بود. رفیق یکنوا اورگف به رفیق پتروونا گفت برای بازدیدکنندگان شرح دهد که اتحاد جماهیر شوروی از ۱۹۶۵ به بعد در هر سال، هفت و نیم میلیارد متر پارچه پشمی و پانصد و پنجاه میلیون جوراب تولید کرده است. سپس به آنها اطمینان داد که هر کس می تواند، هر چه بخواهد را خریداری کند و خودش هم برای اطمینان از اجرای دستورش در کنار در ایستاد.

رفیق اسکاموگیا که علاقه داشت از زیر و بالای مغازه سر در بیاورد، رفیق پتروونا را به گوشه خلوتی در قسمت لوازم خانگی کشاند. پیونه مثل یک سگ نگهبان سایه به سایه دن کامیلو می رفت و بقیه هم به هر سو پراکنده شدند.

فروشگاه مملو از زن هایی بود که روپوش کارگران یا لباسی شبیه پستیچی ها و یا متصدی چرخ دستی ها را به تن داشتند. همه پس از فارغ شدن از خرید خوردنی یا لوازم خانگی، بیشتر وقت خود را به تحسین کردن مناظر لباسها، کفش ها و لباس های زیر و محصولات آرایشی بهداشتی زنها گذراندند.

دن کامیلو به پیونه گفت: «زن های کمونیست راستین شما به گشت سر گذاشتن پوچی ها و بی توجهی به چیزهای غیرضروری شهره اند. اگر این قضیه را در نظر بگیریم، برای این منظره که پیش چشمان است

فقط دو توضیح وجود دارد. یا این زن ها کمونیست راستین نیستند، یا اینکه از صدقه سر معیارهای عالی زندگی در شوری، این چیزها که همه با چنین حسرتی به آنها زل زده اند، چندان هم غیرضروری نیستند.»

پیونه با بدبینی زیر لب زمزمه کرد: «نمی فهمم می خواهی به کجا برسی.»
«منظورم این است که این کالاهای تجملاتی آنقدر به وفور اینجا پیدا می شود که بعید نیست زنی به خودش اجازه بدهد شلوارش را با یکی از این لباس های خوشگل عوض کند.»
وقتی دید پیونه دم به تله نمی دهد، ادامه داد: «حالا که این همه روبل به جای ده هزار لیره ات به تو داده اند، چرا یک زیرپوش برای زنت نمی خری؟ صد البته نمی شود انتظار داشت که یک زیرپوش دولتی، که از پارچه دولتی و بدست خیاط های دولتی دوخته شده، مثل یک جنس دوخته شده در بازار نرم و تجملاتی باشد.»

پیونه دیگر نتوانست جلو زبانش را بگیرد. «برای یک زن بهتر است که یک زیرپوش زمخت و ساده بپوشد و آزاد باشد، تا اینکه جنس کریستین دیور^۵ به تنش باشد و بردگی کند.»
دن کامیلو که در همین اثنا کسی که بدنبالش می گشت را پیدا کرده بود، پاسخ داد: «عالی گفתי رفیق.»
رفیق باکچیا بقیه را قال گذاشته بود و مشغول گپ زدن با مسئول بخش خز و و پوست بود. مکالمه آنها محدود به ایماء و اشاره محدود می شد و بر سر چانه زدن روی قیمتی بود که همان موقع روی تکه کاغذی نوشته بودند. پس از این که به توافق رسیدند، رفیق باکچیا چند تایی پاکت براق پلاستیکی از جیبش بیرون آورد و متصدی هم به چالاکی آنها را زیر پیشخوان فرو کرد. سپس کت پوستی را بسته بندی کرد و بدستش داد و معامله انجام شد. پیونه اصلا حواسش به این بده بستان نبود، اما دن کامیلو که تمام جوانب را زیر نظر داشت، حالا عجله داشت تا به هتل برگردد.

اما پس از فروشگاه، از یک بیمارستان و یک کارخانه بلبرینگ سازی بازدید کردند و تا غروب به هتل برگشتند. دن کامیلو مستقیماً به اتاقش رفت، و پیونه که از غیبت او دل نگران شده بود، با شتاب به او پیوست. دن کامیلو را در حالی یافت که روی زمین نشسته بود و جزوات و کاغذهایی را که از چمدانش روی زمین ریخته بود، را مطالعه می کرد.

پیونه غرید: «به همان فرمایشات لنین قناعت نکردی، هان؟ دیگر چه اشغال هایی را با خود آورده ای؟»
دن کامیلو بدون اینکه سرش را بالا بیاورد به پژوهش خود ادامه داد. او گفت: «بگیر» و تکه کاغذی را به سوی او دراز کرد. «قسمتی که زیرش خط کشیده ام را از اعماق وجودت بخوان.»

پیونه نیم نگاهی به کاغذ انداخت و مشغول شد. با صدای بلند گفت: «اینکه مال *مر/امنانه مبارزان* است!»
«خوب پس چی؟ نکند انتظار داشتی تکه های روزنامه شاهد رومی^۶ را با خود بیاورم؟»
پیونه طوری سرخ شد که گویی خود انقلاب اکتبر است. در جواب گفت: «نخیر، می خواهم بگویم که این

^۵ - نام طراح معروف فرانسوی و یک برند معروف لباس. شاید طنز قضیه در عنوان کریستین (Christian) به معنی مسیحی و طعنه به کشیش بودن دن کامیلو باشد [م].

^۶ - روزنامه L'Osservatore Romano که از سال ۱۸۶۱ به عنوان روزنامه دولت واتیکان منتشر می شود [م].

کاغذ را از نسخه خود من که الان روی قفسه های کتابخانه شعبه حزب خودمان است، کنده ای! بیا این هم مهر کتابخانه، همینجاست. می خواهم بدانم چطور ...»

«هوا برت ندارد رفیق. نکند انتظار داشتی معلوماتم از کمونیسم را در کتابخانه کاخ اسقف بدست آورده باشم، هان؟»

پیونه روی زمین خم شد تا بقیه چیزها را واری کند. با وحشت گفت: «تمامش مال من است! تو تمام مجموعه ای را پاره کرده ای که من ...»

دن کامیلو حرفش را قطع کرد: «بیخیال رفیق! درست نیست اختلافات شخصی بی ارزشمان را توی خاک غربت بیرون بریزیم. زود باش، قسمتی که زیرش با آبی خط کشیده ام را حفظ کن. قرمزها مال من است.» پیونه با بدگمانی به او خیره شد. «حتما باز داری برای من شر درست می کنی.»

«اصلا هم اینطور نیست. اگر نمی خواهی از خودت احمق بسازی، زود باش و آنچه به تو می گویم را به گوش بگیر. فقط نیم ساعت وقت داری.»
«باشد. بعدا با تو سر و کله می زنم.»

او روی میز نشست و تمام حواسش را معطوف نوشته کرد و مشغول یاد گرفتن درسش شد. فقط دو پاراگراف مطلب بود که هر کدام چند خط داشتند، اما اوقاتش بقدری تلخ بود که تمام صفحه را حفظ کرد.

دن کامیلو بقیه کاغذها را توی چمدان گذاشت و گفت: «خوب بخوان ببینم.»
پیونه گفت: «رفقا! لنین گفته: افراط کار درستی نیست. اما اگر مجبور شدیم، ترجیح می دهیم کاملا صریح باشیم، بی گذشت و متعصب، تا اینکه در پوشش دو پهلوی و مبهم ...»
«خوب است! وقتی من وانمود کردم نمی توانم این عبارت از لنین را به خاطر بیاورم، تو آن را بگو. در مورد بقیه متن هم وقتی از تو نظر رسمی حزب را خواستم، خودت را قاطی کن.»
«تو را به خدا، منظورت کدام حزب است؟»

دن کامیلو گفت: «خوب معلوم است دیگر، همین حزب کمونیست دیگر، همین که در این مرامنامه گفته "از تمام اعضایش می خواهد که آنها ...»

پیونه به صدا درآمد: «که آنها موظفند در رفتارهای شخصی شان ...». و با عصبانیت تمام متن را بدون جا انداختن کلمه ای یا ویرگولی دکلمه کرد. دن کامیلو با جذب ای روحانی گوش فرا داد و در پایان گفت: «آفرین، رفیق! افتخار می کنم که چوپان تو باشم!»

مراشم شام طولانی و البته آموزنده بود، چرا که رفیق اورگف مقادیر زیادی آمار از پیشرفت های اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۶۵ در اختیار آنها گذاشت. در خاتمه پس از سر سلامتی های معمول برای صلح، از بین رفتن تنش در جهان و پیروزی قریب الوقوع کمونیسم، دن کامیلو از جای خود برخاست و گفت: «رفقا، عضویت در حزب همه ما را ملزم به رعایت اصول خاصی کرده است، ما ملزم به تمرین خودآزمایی و نقد سازنده از همراهان خود هستیم ...»

او به کندی، کلمه به کلمه صحبت کرده و در همان حال با غرور به رفیق اورگف نگاه می کرد که رفیق

پتروونا با جدیت تمام سخنان او را برایش ترجمه می کرد.

«هر کمونیست باید نزد وجدانش تک تک اعمالش را کنکاش کند و از خود سوال کند که آیا می توانسته آنها را بهتر انجام دهد یا نه. هرگز نباید در بازگو کردن حقیقت تامل کند حتی اگر برایش ناخوشایند باشد. رفیق، حضور ذهن ندارم که لنین دقیقا در این باره چه می گوید، لنین گفته ...»

او من من کنان به دنبال کلمات ذهنش را جستجو کرد و پپونه خود را وسط انداخت: «خودت را اذیت نکن رفیق. لنین گفته: "افراط هرگز کار درستی نیست. اما اگر مجبور شدیم، ترجیح می دهیم کاملا صریح باشیم، بی گذشت و متعصب، تا اینکه در پوشش دو پهلوی و مبهم"»

رفیق اورگف سری به نشانه تایید تکان داد و با رضایت تبسم کرد.

دن کامیلو همانطور که به رفیق اورگف نگاه می کرد، گفت: «ممنون رفیق. به همین خاطر به خودم اجازه می دهم واضح صحبت کنم. اتفاق ناخوشایندی که دیروز در رابطه با رفیق روندلا افتاد، بند پنجم اساسنامه حزب را به خاطر آورد که می گوید: "هر عضو حزب در برابر تخلف از اصول حزبی، این حق را دارد که توسط سازمان قانونی حزب محاکمه شده و بتواند به مجمع اعضای هم رتبه خود و یا مراجع ذیصلاح بالاتر تقاضای استیناف بدهد". حال باید بگویم: اگر یکی از اعضای این گروه که تحت رهبری رفیق سناتور بوتازی هستند، از اصول حزب تخلف کند، کدام سازمان حزبی او را محاکمه خواهد کرد؟ صد البته که رفیق سناتور نماینده حزب است و می تواند پرونده اش را به استحضار فدراسیون، بخش محلی یا هسته ای که به آن تعلق دارد برساند. اما اگر تخلف در خاک اتحاد جماهیر شوروی مرتکب شده و شامل شرایط محلی باشد، چه کسی آن را داوری می کند؟ مدعی هستم که باید همینجا و در همین لحظه مورد داوری قرار گیرد. از آنجایی که ما در حال حاضر به هیچ سازمان حزبی، از همان هایی که در بند ده از اساسنامه حزب بیان شده اند، مرتبط نیستیم، به گمانم می توانیم هسته خودمان را تشکیل بدهیم.»

وقتی رفیق پتروونا این سخنان را برای رفیق اورگف ترجمه می کرد، او بدون هیچ واکنشی با خونسردی به انتظار بقیه حرفهای دن کامیلو نشست.

دن کامیلو ادامه داد: «رفقا، طوری به من نگاه می کنید که انگار می خواهید بدانید منظورم چه هسته ای است. منظورم یک هسته اتحادیه کارگری نیست، چرا که ما مشغول امور کارگری نیستیم؛ از آنجایی که در اینجا زندگی نمی کنیم، منظورم یک هسته محلی هم نیست. مسلم است که ما به اتحاد جماهیر شوروی نیامده ایم که تفریح کنیم، آمده ایم یاد بگیریم و یاد بدهیم و این کاری مهم است. با وجود اینکه اینجا زندگی نمی کنیم، اما اتحاد جماهیر شوروی خانه معنوی ماست. اجازه بدهید بگویم چه در ذهن دارم.»

بی تردید دن کامیلو در کمال صداقت سخن می گفت و همه با علاقه به او گوش می دادند. «رفقا، ما مسافرینی هستیم که از تمدنی پوسیده و فرتوت بریده ایم و به سوی تمدنی مست از غرور جوانی و شادابی سفر کرده ایم. ما خدمه کشتی پرنده ای هستیم که دنیای رو به زوال سرمایه داری را پشت سر گذاشته و سفری اکتشافی به دنیای اعجاب آور سوسیالیسم کرده است. گروه کوچک ما از افرادی منفرد شکل نگرفته بلکه گروهی هستیم که با یک هدف و یک آرمان متحد شده ایم: اشاعه کمونیسم در سراسر

دنیا. نخیر، ما یک هسته کارگری، یا یک هسته محلی نیستیم، ما هسته ای هستیم که بین ستارگان شکل گرفته، یک هسته فضایی. چرا که دنیایی که از آن آمده ایم، حتی بیشتر از آنچه ماه از زمین فاصله دارد، از دنیای سوسیالیست بدور است. به همین خاطر پیشنهاد می کنم که گروه ما این هسته شکل یافته را با نام مردی بخواند که چکیده آرزوی مردم شوروی برای صلح و پیشرفت است: نیکیتا خروشچف! رفیق اورگف آنچنان دستخوش احساسات شد که سراپا ایستاد، و در میان غریو تشویق، دست کم برای ده دقیقه دست دن کامیلو را بشدت فشرد. دن کامیلو از طریق مترجم با او مشورتی کرد و سپس گفت: «به نام حزب کمونیست ایتالیا و با موافقت نماینده کمونیست شوروی، من رسمیت یافتن "هسته نیکیتا خروشچف" را اعلام می کنم.»

با توجه به اینکه نه عضو حزب دور یک میز نشسته بودند، مثل آب خوردن جلسه ای فوری تشکیل شد، و متعاقب آن براساس بند بیست و هشت اساسنامه، برای مشخص کردن روسای خود رای گیری کردند. رفیق کامیلو تاروتی به عنوان رهبر، رفیق نانی اسکاموگیا به عنوان دبیر و رفیق ویتوریو پراتو به عنوان خزانه دار انتخاب شدند. پیونه رای نداد و تا زمانی که لیوانش را به سلامتی روسا بلند نکرد نمی دانست که رهبر هسته دن کامیلو شده است. با زحمت زیاد محتویات لیوان شرابش را فرو برد.

دن کامیلو با متانت اعلام نمود: «رفقا، در ابتدای کار باید بخاطر تجلی این اعتماد از شما تشکر کنم و قول می دهم هر چه در توان دارم انجام دهم تا شایسته آن باشم. پیشنهاد می کنم بدون فوت وقت دست بکار شویم. قبل از شروع شدن جلسه، موضوعی هست که باید بررسی شود؟»

وقتی صدایی برخواست، زیر نگاه مضطرب پیونه، خودش پا پیش گذاشت. «خوب رفقا، پیشنهادی دارم. هیچ کمونیست راستینی از حقیقت نمی ترسد. حزب به ما یاد داده که در مقابل لغزش ها کوتاه نیاییم، و در مقابل هر چیزی که به خاطر نقص فرو می افتد، ناخوشنود باشیم. هر عضوی از حزب که در مقابل انتقاد ناتوان است و از خود و رفقاییش انتظار جهد و تلاش را نداشته باشد، نباید امیدی به رهبری یا شکست دشمنان آرمان داشته باشد. در میان تعهداتی که در بند نهم اساسنامه آمده، "هدایت یک زندگی خصوصی با کمالی مثال زدنی" نیز آمده است. رفیق باکچیا آیا تصدیق می کنی که امروز عصر، در خلال بازدید از فروشگاه تعاونی، یک پالتو پوست خریدی؟»

رنگ از روی رفیق باکچیا پرید و پاسخ داد: «بله، خریدم. رفیق اورگف به ما اجازه داد هر چه دلمان می خواهد بخریم.»

«صحیح است. آیا تصدیق می کنی که پول پالتو را نه با پول که با جوراب های ساق بلند زنانه ای که از ایتالیا آورده بودی، پرداخت کردی؟ اگر قبول نکنی، دروغ گویی. اگر بکنی، قبول کرده ای که جزیی از همان فروشندگان بازار سیاهی هستی که با شرارت به اقتصاد شوروی ضربه می زنند؛ خلاصه اینکه خرابکاری. در هر دو صورت زندگی خصوصی تو نمونه ای از کمال نیست، دیگر عرضی ندارم، رفقا به دفاعیاتت گوش خواهند داد.»

در حالی که رفیق باکچیا سرگرم جمع و جور کردن افکارش بود، رفیق پترونا سخنان دن کامیلو را برای رفیق اورگف ترجمه کرد. رفیق باکچیا من من کنان چند بهانه ای آورد، اما همه به اتفاق آرا تصمیم

گرفتند که عذرهایش بدرد نخور بودند. اول اینکه، او سر گمرک شوروی کلاه گذاشته، دوم، به اقتصاد شوروی ضربه زده؛ سوم، به اعتماد رفقای روس خود خیانت کرده است. رفیق اورگف درست مثل روبسپیری^۷ بود که به کرسی قضاوت نشسته است، و رفیق باکچیا مجبور شد در مقابل او از خود دفاع کند.

دن کامیلو در جمع بندی گفت: «به نفع خودت است که خطایت را به گردن بگیری، اما این کافی نیست. در این مورد باید نظر رفیق سناتور بوتازی را هم بیرسم.»

پیونه تا جایی که موقعیت به او اجازه می داد، باد در گلو انداخت و با لحنی آمرانه پاسخ داد: «به قطع حزب از هر کدام از اعضایش می خواهد که طوری رفتار کند که سرمشق دیگران باشد. حزب نمی تواند در مقابل رفتارهایی که او را در چشم مردم خوار می کند، بی تفاوت باشد. طبق فلسفه مارکسیست - لنینیست، زندگی خصوصی و حزبی هر مارکسیست یکی است، سازمان حزبی کارکردی انضباطی را اجرا می کند؛ در مقابل مسئولیتی اجتماعی که در برابر خیر فردی هر کس دارد، چنین اعضای را اصلاح نموده و بدین وسیله خود آنها را با قلم مو سرمایه داری سیاه می کند.»

این سخنان را با چنان ایمانی ادا نمود که رفیق اورگف برای بار دوم با تبسمی او را تایید کرد.

دن کامیلو افزود: «اما خودآزمایی و محکومیت تاوان جنایت نیست، حتی کشیش ها که غرق ریا و بی شرافتی هستند، به تائبان می گویند باید به تلافی گناهانشان کاری انجام دهند، در جرم دزدی هم باید آنچه دزدیده شده به صاحبان اصلی اش بازگردانده شود.»

پیونه با عصبانیت خود را به میان انداخت: «رفیق، کشیش ها را نمی شناسی! آنها بیشتر شریک دزدند تا اینکه او را محکوم کنند!»

دن کامیلو حرفش را تصحیح کرد: «منظورم کاری بود که باید انجام دهند نه آنچه واقعا انجام می دهند. قطعاً معامله رفیق باکچیا باید نوعی دزدی در نظر گرفته شود.»

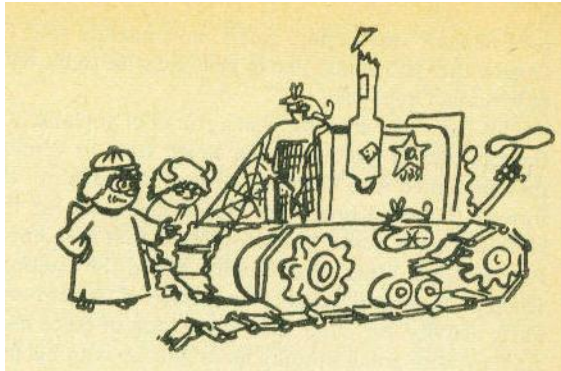
چند جمله ای رد و بدل شد و رفیق اسکاموگیا راه حلی پیشنهاد کرد: «من قبول دارم که شیء دزدیده شده باید به اتحاد جماهیر شوروی بازگردانده شود. رفیق باکچیا آن را به رفیق نادیا پتروونا بدهد.»

همه ای به پا خواست و رفیق پتروونا شخصا مداخله کرد. او گفت «از حسن نظر شما سپاسگزارم. هر چند همانطور که رفیق سناور گفتند، تا اندازه ای رنگ شدن با قلم موی سرمایه داری است. اما پیش از این به رفیق اورگف پیشنهاد کرده ام که پالتو را به همسرشان، رفیق سونیا اورگونا، اهدا کنند.»

این راه حل مبتکرانه یک مرحبا گرفت. رفیق باکچیا مجبور شد پالتو ربوده شده را به دست پیونه بدهد، و او هم از طرف هسته فضایی تازه شکل یافته نیکیتا خروشچف، آن را به رفیق اورگف تقدیم نمود. همه به جز رفیق باکچیا، پالتو را به مانند جورابه های توری زنانه، از خاطر بردند. زمانی که دن کامیلو با تنبیه کردن رفیق باکچیا به شش ماه تعلیق از تمام فعالیت های حزبی، ختم جلسه را اعلام نمود، او نگاهی غضبناک به او انداخت. زمانی که در حال بالا رفتن از پله ها بودند، او خود را به شکنجه گرش رساند و

^۷ - (۱۷۹۴-۱۷۵۷) از سردمداران معروف انقلاب فرانسه

در گوشش زمزمه کرد: «رفیق، حزب کمونیست برای دو تایی ما جا ندارد!»
دن کامیلو گفت: «خوب مسلم است که باید عضو خلافتکار را بیرون انداخت.»
دن کامیلو پیش از آنکه چراغها را خاموش کند، دفترچه معروفش را باز کرد و در آن نوشت: «شماره ۲-
رفیق باکچیا، جریمه معنوی.»
پیونه دستش را از زیر لحاف بیرون آورد و کتابچه را قاپید و یادداشت را خواند. سپس آن را به سوی دن
کامیلو پرت کرد و گفت: «چیزی بعدی که می نویسی این خواهد بود: "شماره ۳ - جریمه شد. امضا
رفیق پیونه".»
دن کامیلو از نوک دماغش به او نگاهی انداخت و در جواب گفت: «رفیق، فراموش کردی که داری با یک
رهبر صحبت می کنی. یک رهبر کمونیست که به این راحتی جریمه نمی شود.»
پیونه در جواب گفت: «تو حزب کمونیست خودت را هم نمی شناسی.»



سیاست در جاده

«رفیق، مدارک حزبی همراهانت را با خود داری؟»

پپونه که مشغول تراشیدن ریشش بود، با عصبانیت چرخ می زد. «این مساله فقط به خودم ربط دارد.»

«منظورت این است که به ما ربط دارد. حالا که رهبر هسته شدم حق دارم تمام افرادم را بشناسم.»

«حق داری مستقیم به جهنم بروی، و هسته ات را هم با خودت ببری.»

دن کامیلو به آسمان نگاهی انداخت. «سرورم، شنیدی؟ از بین تمام هسته های کمونیستی روی زمین

فقط همین یکی کشیشی معتبر دارد و او می گوید که آن هم می تواند برود به جهنم!»

هر چیزی راه و چاه خودش را دارد، و وقتی یک تیغ ریش تراش را مثل کج بیل بدست بگیری، اسلحه

ای خطرناک خواهد شد. پپونه چانه اش را شکافت و خون از چانه اش بیرون زد. اما یک سناتور کمونیست

چطور می تواند آرام بگیرد آن هم وقتی که یک کشیش را در لباس یک مبارز کهنه کار حزبی با خودش

به شوروی آورده و این سفیر شیطان صفت واتیکان خودش را به عنوان رهبر یک هسته حزبی جا زده

است؟ همانطور که پپونه مشغول پاک کردن چانه شکاف برداشته اش بود، دن کامیلو سرگرم فرو کردن

کاغذهایی در چمدان هم اتافی اش بود که قبلا با تردستی آنها را برای مطالعه از آن بیرون کشیده بود.

او گفت: «رفیق، اگر این کاغذها اینقدر خصوصی هستند، بیخیال شان می شوم. اما اگر اشتباه شرم آوری

کردم تعجب نکن.»

همان موقع اسکاموگیا آمد و به آنها گفت که اتوبوس دم در هتل منتظر است. صبح پاییزی گرفته ای بود.

زنانی در لباس مردان مشغول روبیدن و شستن خیابان ها بودند، و چرخ دستی ها را هل می دادند،

چهارراه را آسفالت می کردند و مشغول بنایی در ساختمانی نو بودند. صفی از زنان، با لباس هایی که

بیشتر به زنهای می آمدند، با شکیبایی در مقابل مهمانخانه بانتظار ایستاده بودند. دن کامیلو به سمت پپونه

خم شد و در گوشش زمزمه کرد: «این زنهای نه تنها از حقوق مردانه برخوردارند؛ بلکه حقوق زنانه را هم

تمام و کمال دارند.»

پپونه حتی نگاه هم نکرد. او و دن کامیلو روی صندلی عقب اتوبوس نشسته بودند. رفیق اورگف و رفیق

پتروونا روی ردیف جلو، درست پشت راننده، نشسته و هشت نفر دیگر صندلی های بین آنها را اشغال کرده بودند. هر زمان که رفیق پتروونا برای ترجمه کردن بیانات رفیق اورگف برمی خاست، با تمام گروه رو در رو می شود. این ترتیب نشستن به دن کامیلو اجازه می داد تا به آرامی با پیونه، که در مقابل راهرو نشسته بود، یا با رفیق تاوان و اسکاموگیا که در دو صندلی مقابل نشسته بودند، صحبت کند. حالا که دن کامیلو رفیق روندلا از میلان را کله پا کرده و ایمان رفیق باکچیا از جنوا را هم متزلزل کرده بود، هدف بعدیش رفیق تاوان بود.

"تاوان، آنتونیو، چهل و دو ساله، اهل پرانو در استان ونتو. از ۱۹۴۳ عضو حزب بوده؛ کشاورز اجاره دار است؛ فعال، وفادار و قابل اعتماد. بواسطه آشنایی اندکش با مسایل اجتماعی و اقتصادی، تنها در حلقه روستایی قابل استفاده است. پدرش سوسیالیست بوده؛ خانواده اش برای ۱۲۰ سال در همان زمین زراعت می کرده اند. زارعی ماهر و سختکوش."

این تمام اطلاعاتی بود که دن کامیلو توانسته بود یواشکی دربرگه های پیونه ببیند و در حال حاضر تاوان دهاتی هدف بعدی او بود. آنها شهر را ترک کرده و در حال عبور از میان حومه متروک آن بودند. رفیق پتروونا به آنها توضیح داد: «ما در حال عبور از مزارع دولتی پرچم سرخ هستیم. اینجا یکی از اولین مجتمع هایی است که پس از انقلاب دایر شده و ۳۰۰۰۰ جریب زمین دارد که ۱۰۰۰۰ تایی آن زیر کشت است و پنجاه و چهار تراکتور، پانزده ماشین درو و پانزده کامیون در آن مشغول به کار هستند. سیصد و هشتاد کارگر کشاورز دارد. در حال حاضر ششصد مزرعه ملی در اتحاد جماهیر شوروی وجود دارد که در آنها مجموعاً چهار میلیون رأس گاو، شش میلیون خوک و دوازده میلیون گوسفند...» به یکباره در پهنه گسترده دشت نشانه هایی از سکونت انسان در برابر چشمشان هویدا شد؛ خانه هایی کوچک که گرد بناهایی بزرگ با سقف های آهنی موجدار، سیلوا، طویله ها و انبارها جمع شده بودند. وقتی اتوبوس روی دست اندازهای جاده خاکی باریکی بالا و پایین می رفت، دهها تراکتور گل آلود و زنگ زده را دیدند که اینجا و آنجا در پهنه زمینهای خیش خورده رها شده بودند. بقیه تراکتورها، کامیونت ها و ماشین آلات کشاورزی در زمینی متروک، در مقابل ساختمان های زراعی، در هوای آزاد معطل مانده بودند.

دن کامیلو آهی کشید و بلند گفت: «چهار میلیون رأس گاو!»

پیونه به تایید گفت: «برای خودش رقمی است!»

«اگر آنها را به بیست و هفت میلیونی که در مزارع تعاونی هستند اضافه کنیم، می شوند سی و یک میلیون.»

«چقدر زیاده!»

دن کامیلو ادامه داد: «می گویند تا آخر ۱۹۶۰ به چهل میلیون می رسند. اما با این حال هنوز هم دو میلیون دویست هزار راس کمتر از تعدادی هستند که در ۱۹۲۸ بودند، قبل از این که همه چیز را اشتراکی کنند.»

پیونه نمی فهمید دن کامیلو می خواست به چه چیزی برسد. دن کامیلو برایش توضیح داد: «رفیق، اتحاد

جماهير شوروی تنها کشوری در دنياست که در آن همه چيز شفاف است و به اطلاع همه می رسانند که همه چيز خوب پيش می رود يا نه. اينها آمار رسمی هستند و ما از طريق آنها به اين نتيجه می رسيم در حالیکه پيشرفت های عظيمی در علوم و صنايع رخ داده، بخش کشاورزی هنوز در جا می زند. بايد از مسکو، کیف و بقيه شهرها داوطلبانی برای به زیر کشت درآوردن زمينهای سيبی اعزام شوند.»

او با دلسوزی ساختگی بازوانش را گشود و در حالیکه به ظاهر روپش به سمت پپونه، اما مخاطبش گوشهای تاوان کشاورز بود، افزود: «رفيق، تو خودت وضعيت آن تراکتورها را دیدی و خودت می توانی در مورد آنچه گفتم قضاوت کنی. به نظر من مشکل اينجاست که کشاورز ها، همه جای دنيا یکجور هستند. رسم و رسوم خودمان را در نظر بیاور. چه کسانی عقب افتاده ترين مردم ما هستند؟ کشاورزها! بله، می دانم که امروزه کارگران در حال تلاش برای بهبود وضع خودشان هستند، اما آنها کارگرند. اما فقط تلاش کن تا اوضاع دهاتی ها يا کشاورزان اجاره ای را عوض کنی! اگر توانستی آگاهی طبقاتی او را بسازی يا اینکه او را مجبور کنی در جنبش کارگری شرکت کند!»

رفيق تاوان گوشش را تيز کرده بود و حتی یک کلمه از مکالمه ای که پشت سرش جريان داشت را از دست نمی داد.

دن کاميلو ادامه داد: «حالا اوضاع اینجا در شوروی را در نظر بگیر؛ چه کسانی کشور را عقب مانده نگه می دارند؟ همين صاحبان کله شق مزارع تعاونی، همان هایی که یک تکه زمين هم برای مزارع اشتراکی نمی دهند و هنوز هم اصرار دارند چند جريب زميني که دولت سخاوتمندانه به آنها داده را برای مصرف خودشان، کشت کنند. هشتصد تا مزرعه تعاونی و ششصد مزرعه دولتی هست، اما زارعين مزارع تعاونی هفتاد ميليون راس گاو خودشان را دارند، آن هم در مقايسه با چهل ميليونی که مزارع تعاونی و دولتی مشترکا صاحب آنها هستند. اين کشاورزها حق داشتن هيچ زميني را ندارند. حالا داشته باش، همه زمينها را از آنها خواهند گرفت.»

رفيق تاوان تا بناگوش سرخ شد.

دن کاميلو ادامه داد: «حالا دوباره کشور خودمان را در نظر بگیر؛ چه کسانی در زمان جنگ بازار سپاه براه انداختند؟ کشاورزها! و چه کسانی اینجا بازار سپاه درست کرده اند؟ مزارع تعاونی! پيش ما، کشيش ها کجا بيشترين قدرت را دارند؟ بين کشاورزها! اینجا در اتحاد جماهير شوروی کشيش هایی که قسر در رفته اند کجا توانسته اند تا سد راه پيشرفت ملت شوند؟ بايد از روبل هایی که از کشاورزان مزارع تعاونی جمع کرده اند ممنون باشند!»

حالا ديگر گوش های رفيق تاوان از گونه های پپونه هم سرختر شده بودند.

دن کاميلو نطقش را به اين صورت به پايان برد: «رفيق، اینجا کشوری داریم که تمام رکوردهای دنيا در هر مساله ای را زده و در مسابقه سفر به ماه هم اول شده است. اما هنوز هم در بين کشاورزان مزارع تعاونی خودخواه هایی را می بينی که سد راه پيشرفت هستند. مواظب کشاورزها باش! به تو می گويم گروه ناجوری هستند!»

اسکاموگيا از روی صندلی اش در مقابل پپونه گفت: «عالی گفتي رفيق! وقتی مردم از دادن زمين به

کشاورزان حرف می زنند، به خنده می افتم. زمین را به آنها بده و ببین چه کاری که نمی کنند! همه ما را گرسنه خواهند گذاشت! زمین باید مال همه باشد، و دولت روی آن کشت کند. باید با کشاورزها مثل کارگران رفتار کرد. فقط به این خاطر که کشاورزها روی زمین کار می کنند، باید محصولات آن را هم صاحب شوند؟ پس چرا نباید به هر کارگر کارخانه ماشین سازی یک ماشین داد؟ چه کسی رژیم فاشیست را سر ما خراب کرد؟ کشاورزها! مگر در امیلیا و رومانیا، که شما و رفیق سناتور اهل آنجایی، لباس کار روزانه آنها پیراهن های سیاه نبود؟ جان من نگاه کن ببین آن احمق نفهم آنجا چطور دارد آن تراکتور را نابود می کند ...!»

تراکتوری که درست کنار اتوبوس یه یک طرف خم شده بود، بطرز خطرناکی از کنترل خارج شده بود. در واقع راننده نه یک روستایی که مامور اداره کشاورزی دولتی بود. اما به هر حال بی عرضگی وی تاثیری به حال برنامه توسعه پنج ساله ششم نداشت و از حسن تصادف کاملاً بر وفق مراد دن کامیلو بود.

اسکاموگیا همانطور که تراکتور بوق زنان از کنار اتوبوس می گذشت، فریاد کشید: «دست و پا چلفتی!» اما دست و پا چلفتی این بازخواست را به جای احوالپرسی گرفت و مشت گره کرده اش را در جواب بالا برد. گوش های رفیق تاوان بدجوری سرخ شده بودند. پپونه چیزی را روی یک تکه کاغذ خط خطی کرد و آن را بدست دن کامیلو داد. برای ملاحظه همراهانش گفت: «از چیزی که می بینیم یادداشت بردار تا وقتی به خانه برگشتیم در گزارش بیاوریم.»

اما در کاغذ نوشته شده بود: «خفه شو و گرنه قلم پایت را خرد می کنم!» دن کامیلو با طمانینه سری تکان داد. در همین احوال رفیق نادیا پتروونا چیزی را با صدای بلند توضیح داد و باعث شد تا حواس اسکاموگیا از زخم زبان زدن به کشاورزها پرت شود.

«ما در مزرعه دولتی پرچم سرخ توقف نمی کنیم، چون این مزرعه تنها برای کشت حبوبات است و الان دیگر محصول درو شده و چیز دیگری برای دیدن نمانده. ما بسوی مزرعه تعاونی گریوینس می رویم، شرکتی تعاونی که چهار هزار جریب زمین را زیر کشت دارد و به محصولات باغبانی و پرورش گاو و خوک مشغول است. این مزرعه کاملاً خودمختار است و هیچ کمک دولتی دریافت نمی کند، تنها ماموران اداره کشاورزی تجهیزات مکانیکی مورد نیاز آن را تامین می کنند ... رفقا، ما همین الان از حصارهای مزرعه تعاونی عبور کردیم ...»

قسمت آخر توضیحات کاملاً اضافه بود، زیرا هر چند زمینها مثل قبل بودند اما منظره کلی کاملاً متفاوت بود. اینجا همه چیز همانطور بود که باید باشد؛ زمینها منظم شخم خورده و احشام حسابی چریده بودند. خانه های روستا از جنس همان کلبه های چوبی معمول بود، اما هر کدام باغچه و جالیزی تر و تمیز، مرغدانی، خوکدانی و آبخوری برای گاوها داشت. دو ساختمان قرص و محکم برای مدیریت و مدرسه عمومی ساخته شده بودند. رفیق پتروونا توضیح داد که هفتاد و نه درصد مزرعه برق دارد، اما متأسفانه در اختیار اقلیتی است که قبلاً اینجا ساکن بوده اند.

برای رسیدن به مرکز روستا باید از جاده ای پر چاله چوله می گذشتند، به همین خاطر هنوز نیم کیلومتری مانده بود که گروه "هسته فضایی" درخواست کردند تا به آنها اجازه دهند پیاده شوند، پاهایشان را نرمشی

بدهند و بقیه راه را پیاده طی کنند. گل خشک و سفت شده بود و بازدید کنندگان با منتهای دقت که در گل و لای کنار جاده سکندری نخورند، توانستند بدون دشواری راه بروند. در میانه راه یک ارابه و اسبش از کنارشان رد شدند. در ارابه مردی خپل با چکمه هایی بلند، با بارانی برزنتی که یقه و کلاهی از خز داشت، نشسته بود. دن کامیلو با دقت او را ورنانداز کرد و با شتاب خود را به رفیق پتروونا رساند و از او پرسید: «رفیق، این آقای حسابی محترم کیست؟»

رفیق پتروونا قهقهه ای زد و سوال را با رفیق اورگف در میان گذاشت و به نظر می رسید که سوال باعث تفریح او هم شده است. او به دن کامیلو گفت: «رفیق، چشمان تیزبینی داری، این آقای حسابی محترم، یک کشیش است.»

رفیق اسکاموگیا، که صد البته در کنار رفیق پتروونا گام برمی داشت، با صدای بلند گفت: «چی؟ یک کشیش؟ اینجا چه غلطی می کند؟»

دخترک با تندی به او نگاهی انداخت: «رفیق بند ۱۲۸ از مرامنامه را به خاطر نمی آوری: "به منظور اطمینان از آزادی آگاهی، کلیسا از دولت و مدارس هم از کلیسا جدا خواهند شد. هر شهروندی حق دارد بدخواه خود شعائر مذهبی را ادا نماید یا در فعالیت های ضد مذهبی شرکت جوید."»

اسکاموگیا با اوقات تلخی گفت: «اما این مرتیکه که شهروند نیست، یک کشیش است!»

رفیق پتروونا دوباره قهقهه ای سر داد و وقتی دلیل سرخوشی اش را برای رفیق اورگف توضیح داد، او هم یکبار دیگر خنده ای زد. دخترک گفت: «رفیق، در اتحاد جماهیر شوروی کشیش ها هم از حقوق همه برخوردارند. تا وقتی سراغ بدعت های نفرت انگیزشان نروند، احدی مزاحم کارشان نیست، اگر کسی به کشیش نیاز داشته باشد، می تواند آزاده خدمات وی را بخرد.»

اسکاموگیا به سوی دن کامیلو برگشت. «رفیق حق با تو بود. فکرش را بکن یکی از دلایل آمدن من به اینجا این بود که می خواستم کشیش ها را از شهرم بیرون کنم.»

پیونه غرید: «کشیش ها پست ترین مخلوقات روی زمین هستند! وقتی نوح می خواست سوار کشتی شود نمی خواست هیچ ماری را با خود ببرد، اما خداوند بر سر او فریاد کشید: "ای نوح بدون کشیش ها من چطور باقی بمانم؟"»

وقتی این لطیفه برای رفیق اورگف توضیح داده شد، بلندتر از قبل خندید و آن را در دفترچه اش یادداشت کرد. دن کامیلو هم از سر ناچاری قهقهه زد و به عقب صف، جایی که پیونه راه می رفت، خزید.

بع اعتراض گفت: «رفیق، تقلب کردی! من داستان را اینطوری برایت تعریف نکردم. نوح نمی خواست الاغ ها را ببرد و خدا به او گفت: "بدون سناتورهای کمونیست که دیگر چیز جالبی نمی ماند!"»

پیونه در پاسخ گفت: «نسخه من بهتر بود، فقط یک معذرت خواهی به مارها بدهکار شدم.»

دن کامیلو با صدایی خفه گفت: «متقلب! تو از این حقیقت که من رهبر هسته شده ام سوءاستفاده کردی!» چند لحظه ای را در سکوت براه رفتن ادامه دادند و پیونه دوباره حمله را آغاز کرد. او زیر لب گفت: «خودم آن یارو را دیدم، همه ما دیدیمش. اما تو تنها کسی بود که بوی کشیش ها به دماغت خورد. بی شک توی خونت است! اما خودت را دست نیانداز. وقتی به قدرت برسیم، تو سوار ارابه، یا یک ماشین یا حتی روی

دوپایت هم نخواهی بود. آدم مرده که حرکت نمی کند.»

دن کامیلو با خونسردی سیگاری گیراند و گفت: «من مشکلی با این کار ندارم، زیر پرچم کمونیستی هر کسی جم می خورد مرده، و یک مرد مرده هم باندازه یکی دیگر بدرد می خورد.»

وقتی به روستا وارد شدند اسکاموگیا برگشت و با صدای بلند دن کامیلو را مورد خطاب قرار داد: «رفیق، دوباره هم حق با تو بود که کشیش ها از جهل کشاورزان ارتزاق می کند. مرتیکه را نگاه کن!»

در یکی از جالیزها کشیش سرگرم گفتگو با یک زوج پیر بود. دن کامیلو او را بوضوح دید و رفیق تاوان هم همینطور. یکبار دیگر گوشهای آویخته آن دیگری برنگ خون درآمد. رفیق پتروونا سری تکان داد.

به اسکاموگیا گفت: «هیجان زده نشو رفیق، فقط با چند آدم پیر حشر و نشر دارد. همه جا همینطوری است؛ وقتی آنها هم بمیرند، خدا هم با آنها می میرد. الان هم فقط در ذهن کسانی زندگی می کند که در دوران خرافه پرستی بزرگ شده اند. وقتی خدا بمیرد، کشیش ها هم بدنبالش روانه می شوند. اتحاد جماهیر شوروی کلی وقت دارد؛ می توانیم صبر کنیم.»

او با آنچنان صدای بلندی حرف می زد که حتی دن کامیلو هم در انتهای صف می توانست آن را بشنود. رو به سمت پیونه که ساکت بود کرد و زیر لب گفت: «خدا هم صبور است.»

رفیق سالواتوره کاپیش، یک ناپلی سی ساله با چهره ای گیرا و چشمانی مشتعل، همان کنار ایستاده بود و دن کامیلو با حالتی تحریک کننده به او گفت: «رفیق پتروونا تکه ای است، مگر نه؟»

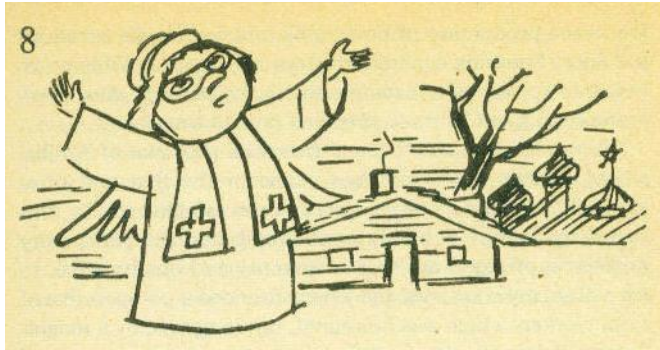
کاپیش با اشتیاق گفت: «چه جور تکه ای هم، ترسی ندارم به تو بگویم که باب دندان خودم است.»

دن کامیلو تبسمی کرد و افزود: «با نگاهی که او به تو می کند، غلط نکنم قابش را دزدیده ای.»

رفیق پتروونا به هیچ وجه به قصد نگاهی به او نیانداخته بود اما کاپیش کاملاً آماده بود تا تعریف دن کامیلو را به خود بگیرد. در موافقت با او گفت: «رفیق، خوب می دانی اوضاع از چه قرار است، یک زن هر کاری کند، باز هم یک زن است.» و به سرعت قدم هایش افزود تا به دخترک ملحق شود.

پیونه گفت: «به هر جایی دست می اندازی تا دردسر درست کنی، مگر نه؟»

دن کامیلو گفت: «رفیق. تا وقتی خدا زنده است وقت دارم به کارهایم برسم، فردا ممکن است وقت نداشته باشم.»



مامور مخفی مسیح

گریوینس برای استقبال از بازدید کنندگان ایتالیایی آماده بود؛ مسئول تبلیغات و روابط عمومی در مدخل روستا انتظار آنها را می کشید و آنها را به ستاد اجرایی راهنمایی کرد و در آنجا رهبر حزب ناحیه و سرپرست مزرعه سخنرانی خوش آمدگویی را ادا کردند که توسط رفیق نادیا پتروونا ترجمه شد. پیونه هم در جواب سخنرانی را که به دقت آماده کرده بود ایراد نمود که با تشویق دلپذیر افراد محلی همراه گشت. علاوه بر کله گنده ها، اشخاص عالی مقام کم اهمیتی هم بودند که رفیق پتروونا آنها را به عنوان مدیران بخش های مختلف معرفی نمود: اصلاح نژاد گاوها و خوک ها، میوه جات، محصولات جالیزی و حبوبات، تعمیر ماشین آلات و امثالهم. اتفاقی که مراسم استقبال در آن برگزار می شد، شبیه طویله بود، و اثاثیه آن عبارت بود از یک میز چوبی زمخت و چند ردیف صندلی و تصویری از لنین که به دیوار نصب شده بود. کمیته استقبال تصویر قاب طلایی را با شاخه و برگ های سبز ترین کرده بودند اما دیدن تعداد زیادی بطری و دکا روی میز بیشتر نظر میهمانان را جلب کرد تا این صحنه.

یک لیوان ودکا به همان سرعتی پایین می رفت که لیوان شراب قرمز، و همزمان روح و جان را به جنبش و می داشت، و فی الفور و به شدت روی پیونه اثر گذاشت. پس از آنکه رفیق پتروونا برایش توضیح داد که این مزرعه تعاونی بخصوص به عنوان قهرمان تولید گوشت خوک، شیر و غلات شناخته شده، یک لحظه فرصت خواست. صاف روبروی رفیق اورگف ایستاد و کاملاً فی البداهه شروع به صحبت کرد و بعد از هر جمله مکث می کرد تا رفیق پتروونا حرف هایش را ترجمه کند.

او گفت: «رفیق، من اهل استان امیلیا هستم، جایی که دقیقاً پنجاه سال پیش یکی از اولین و موفق ترین تعاونی های خلقی تاسیس شده است. در این ناحیه کشاورزی کاملاً مکانیزه است و تولید روزانه گوشت خوک و غلات بالاترین کیفیت و مقدار را دارد. در روستای من، رفقایم و من تعاونی کارگران مزرعه ای را بنا کردیم که، همین چند وقت پیش، به دریافت هدیه ای از اتحاد جماهیر شوروی مفتخر شد.

در اینجا پیونه چند عکسی را از کیف دستی اش بیرون کشید و آن را به دست رفیق اورگف داد. این عکس ها ورود افتخارآمیز تراکتور اهدایی به روستای نیکیتا، و کار کردن آن روی زمین اشتراکی را نشان

می دادند. عکسها بین همه دست به دست شدند و همه متفق القول آنها را تحسین کردند. پیونه ادامه داد: «در کشور ما سرمایه داری در حال نابودی است، البته در قدمهای آخر نیست، اما همان طور که رفیق تاروتی، که از همان ناحیه آمده شهادت می دهد، در حال تمام شدن است. برتری زمین دارها و کشیش ها هم لاجرم از بین می رود، و دوران جدید آزادی فرا می رسد. بزودی تعاونی های کشاورزی که شبیه مزارع تعاونی هستند و طرح های دولتی شبیه به مزارع دولتی جای شرایط برده داری که بازمانده های شرم آور گذشته هستند را خواهد گرفت. می توانید درک کنید که من تا چه اندازه شیفته مزارع تعاونی شوروی هستم. دوست دارم از زبان رفیق اورگف و رهبرانتان تمام جزئیات عملیات گریوینس را بشنوم.»

رفیق اورگف در پاسخ گفت که واقعا اهمیت درخواست رفیق ایتالیایی را درک می کند و هر کاری در توان دارد برای برآورده کردن آن انجام خواهد داد. او با رهبران مزرعه تعاونی مشورت کرد و رفیق پتروونا خلاصه شور آنها را به اطلاع پیونه رساند.

«رفیق، همه علاقه شما به جنبه های فنی و تشکیلاتی تعهدات ما را ستایش می کنند. اما اگر من بخواهم تمام مدت به عنوان واسطه بین شما و رهبران مزرعه تعاونی انجام وظیفه کنم، رفقای شما نمی توانند بطور کامل دیدار از مناطقی که برای آنها برنامه ریزی شده را به اتمام برسانند. خوشبختانه، در میان متخصصانی که اینجا هستند، کسی هست که می تواند توضیحات کاملی را به زبان خودتان به شما بدهد.» او لحظه ای مکث کرد و با دست به یکی از روس های گروه اشاره ای نمود، و یک مرد لاغر، سیه چرده بین سی پنج تا چهل سال، که لباس مکانیکی به تن داشت، قدم پیش گذاشت.

«اینجا کسی هست که شغلش مراقبت از تعمیر و تجهیز ماشین آلات کشاورزی است، استفان بوردونی، یک ایتالیایی ...»

مرد لاغر حرف او را قطع کرد و دستش را به سوی پیونه دراز کرد و گفت: «استفان بوردونی، شهروند اتحاد جماهیر شوروی.» سپس نگاهی تحقیق آمیز به رفیق پتروونا انداخت و گفت: «بله، من شهروند شوروی هستم و فرزندانم هم همینطور.»

رفیق پتروونا برای پنهان کردن خجالتش لبخندی زد و گفت: «حرفم را تصحیح می کنم همشهری، باید می گفتم اصالت شما ایتالیایی است. تا وقتی بقیه به گردش معمول می پردازند، شما راهنمای خصوصی رفیق سناتور بوتازی خواهید بود.»

او رفت تا به بقیه بپیوندد و دن کامیلو هم در پی او براه افتاد، اما پیونه راهش را سد کرد. خیلی رسمی گفت: «شما پیش من می مانید رفیق تاروتی. از هر چیزی که دیدیم یادداشت برمی دارید.»

دن کامیلو تعظیمی از سر مسخرگی کرد و گفت: «گوش به فرمانم رفیق.»

پیونه از راهنمایشان پرسید: «رفیق، شما عضو حزبی؟»

دیگری خشک و بی علاقه گفت: «نه، این افتخار نصیبم نشده است.»

همشهری بوردونی به تمام سوالات پیونه پاسخ هایی موجز و روشن می داد و دن کامیلو هم آنها را یادداشت می کرد، اما مشخص بود که او حداقل کلمات ممکن را بکار می برد. از تمام جزئیات فعالیت

های مزرعه تعاونی خبر داشت و دقیقاً به تمام تاریخ ها و قسمت ها بدون اینکه نظر شخصی خودش را ابراز کند، اشاره می کرد. او مودبانه هر سیگاری که دن کامیلو و پیونه به او تعارف می کردند را رد می کرد. آنقدر به او سیگار تعارف کردند که در نهایت تکه ای روزنامه و مقداری توتون ماکورتا از جیبش درآورد و با تردستی سیگاری پیچید. آنها از مخازن گندم و سپس از انبارهای نگهداری کودهای مایع و ابزارهای کوچک کشاورزی بازدید کردند.

همه چیز به بهترین وجه ممکن ثبت شده بود. در گوشه ای از انبار ماشینی نو با شکلی عجیب قرار داشت و پیونه در مورد کاربرد آن سوال کرد.

بوردونی پاسخ داد: «از آن برای زدن پنبه استفاده می شود.»

دن کامیلو با صدای بلند گفت: «پنبه؟ می خواهی بگویی در این آب و هوا شما پنبه عمل می آورید؟» بوردونی خیلی خلاصه گفت: «نه»

«خوب پس با این ماشین چه می کنید؟»

«این اشتباه اینجا آمده، ما یک ماشین خرمن کوبی برای گندم هایمان خواسته بودیم.»

پیونه نگاهی مهیب به دن کامیلو انداخت اما دن کامیلو که قلابش به چیز خوبی گیر کرده بود اصلاً دلش نمی خواست بیخیال شود. دن کامیلو پرسید: «پس شما آن را برای خرمن کوبی تغییر دادید؟»

راهنمایشان خیلی خشک گفت: «نه، خودمان ماشینی سر هم کردیم.»

«آن وقت انتظار دارید آنهایی که ماشین پنبه زنی خواسته بودند، چطور به پنبه هایشان رسیدگی کنند؟» «به ما ربطی ندارد.»

دن کامیلو به اختصاری که با مال بوردونی برابری می کرد، گفت: «نباید اجازه داد چنین اشتباهاتی اتفاق بیافتد.»

دیگری در جواب گفت: «وسعت کشور شما صد و پنجاه هزار مترمربع است و مال ما یازده میلیون.» در این لحظه پیونه مداخله کرد و با بی حواسی بی اندازه ای روی پای دن کامیلو ایستاد و پرسید: «همشهری بوردونی، شما شخصاً مسئول این عملیات هستید؟»

«نه، من تنها مسئولیت اندکی به عهده دارم.»

پیونه گفت: «دلم می خواهد بعضی از ماشین های بزرگتر را ببینم.»

بیرون انبار ماشین آلات بزرگتر چیز زیادی برای دیدن نداشت. طویله ای بزرگ و چوبی با سقفی از ورق های آهنی زنگ زده موجددار بود. اما داخلش واقعاً جالب بود. زمین کوبیده شده آن به دقت پاک شده و ماشین های برق انداخته شده طوری صف کشیده شده بودند که انگار به انتظار سان دیدن مانده بودند. همشهری بوردونی تاریخ خرید، مقدار مصرف روغن و گازوئیل و قدرت اسب بخار هر کدام را می دانست. کمی دورتر از ساختمان کارگاهی مکانیکی با دیوارهایی آجری قرار داشت. کمترین مقدار ابزار ممکن را داشت اما به بهترین نحو نگهداری شده بود طوری که نزدیک بود اشک پیونه سرازیر شود. بتازگی تراکتوری برای تعمیر آمده بود و قطعات مختلف موتور آن روی میز کار ردیف شده بودند. پیونه قطعه ای را برای آزمایش دقیق تر برداشت.

او پرسید: «چه کسی روی این کار می کند؟»

همشهری بوردونی بی تفاوت گفت: «من.»

پیونه با حیرت به وسیله ای که شبیه به ماشین تراش بود اشاره کرد و پرسید: «با این ماشین تراش؟»

راهنما پاسخ داد: «نه، با یک سوهان.»

آنجا شاتونی از قلاب روی دیوار آویخته و با زنجیری سنگین به آن بسته شده بود. بوردونی آچار پیچ گوشتی برداشت و با آن به میله ضربه زد و صدایی مثل زنگ از آن برخاست.

او گفت: «از میزان خارج شده، از صدایش می توان گفت. فقط یک جفت گوش کار کرده می خواهد.»

پیونه کلاهش را از سر برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد و به زحمت گفت: «تو در این مورد چه می دانی؟ فکر می کردم در تمام دنیا تنها یک نفر هست که از این روش استفاده می کند. حالا درست وسط خاک شوروی یک دیگر هم پیدا کردم!»

دن کامیلو پرسید: «آن یک نفر کیست؟»

پیونه گفت: «مکانیک تورسیلا. یک جادوگر تمام عیار که کارش تنظیم ماشین های مسابقه بود. مردک اصلا به قیافه اش نمی خورد این کاره باشد اما همه راننده ها از سراسر اروپا ماشین های شان را پیش او می فرستادند. سال دوم جنگ بود که بمبی که به قصد پل روی استیونه انداخته شده بود، به کارگاهش خورد. خودش و زنش و دو بچه اش درجا کشته شدند.»

بوردونی گفت: «فقط یکی از دو پسرش. دیگری از شانسش در ارتش بود.» لحن صدایش تغییر کرده بود؛ «خوشحالم کسی را می بینم که پدری را به یاد می آورد.»

در سکوت ساختمان را ترک کردند. آسمان بیرون تیره از طوفان بود. بوردونی گفت: «من در خانه ای که آنجاست زندگی می کنم. بهتر است قبل از این که رگبار شروع شود، آنجا پناه بگیریم. می توانم به سوالات بیشتری جواب بدهم.»

وقتی اولین قطرات باران فرو می افتاد، آنها دیگر به خانه رسیده بودند. اثاثیه محقری داشت، اما گرم و نرم بود و تیرهای سقف آشپزخانه هم از دوده سیاه شده بودند. وقتی دور میزی درازی نشستند، پیونه هنوز هم از بهت بیرون نیامده بود.

او، گویی در رویا با خودش حرف می زند، گفت: «آخرین باری که به کارگاه مکانیکی پدرت رفتم سال ۱۹۳۹ بود. اتومبیل دست دومم اشکال پیدا کرده بود و نمی خواستم به مشکلی برخورم.»

بوردونی گفت: «مال شاتونش بود. من بودم که درستش کردم. به پدرم کمک می کردم. بگو بینم، ماشین چطور بود؟»

«هنوز هم کار می کند ... خوب پس آن پسر بچه لاغر که یک دسته موی سیاه جلو پیشانی اش آویزان بود ...»

بوردونی گفت: «آن موقع نوزده سالم بود. تا جایی که یادم است، آن موقع ها سبیل نداشتی.»

دن کامیلو گفت: «نه، وقتی بخاطر بدمستی و بدرفتاری به زندان افتاد، سبیل بلند کرد. البته جرم اصلی اش تحریکات ضدفاشیستی بود، در عوض برایش بد نشد. بعد از جنگ عنوان زندانی سیاسی و فدایی راه

آرمان نصیبش شد. اینطوری بود که اول بخشدار و بعدش هم سناتور شد.»

پیونه با مشت روی میز کوبید و با اعتراض گفت: «همه داستان این نبود.»

بوردونی به دن کامیلو خیره شد و گفت: «قیافه تو هم آشناست. تو هم اهل همانجایی؟»

پیونه با شتاب خودش را وسط انداخت. «نه، نه، حوالی آنجا زندگی می کند، اما مال شهر دیگری است. نمی شناسی اش. بگو ببینم، چطور کارت به اینجا رسید؟»

بوردونی شانه بالا انداخت و با لحنی که دوباره به سردی می زد، گفت: «فایده برگشتن به سراغ چیزهایی که روس ها با سخاوتمندی فراموششان کرده اند، چیست؟ اگر بخواهید بیشتر در مورد مزرعه تعاونی بدانید، حاضرم توضیح بدهم.»

اما دن کامیلو دست برنداشت. «دوست من، اجازه نده این مساله که این مرد یک سناتور کمونیست است، اذیتت کند. سیاست اصلا برای ما مهم نیست. بیا مثل دو تا مرد حرف بزنیم.»

بوردونی به چشمهای یکی و بعد دیگری نگاهی انداخت و با قاطعیت گفت: «من چیز پنهانی ندارم. همه اینجا در گریونس داستان مرا می دانند. اما وقتی آنها نمی خواهند در موردش حرف بزنند، من هم ترجیح می دهم در موردش حرفی نزنم.»

دن کامیلو بسته سیگار ایتالیایی اش را بیرون آورد. بیرون طوفانی افسارگسیخته در جریان بود، و باران بر چهارچوب پنجره می کوبید. بوردونی یکی روشن کرد و گفت: «هفده سال تمام در آرزوی یکی از این سیگارها بودم. هیچ وقت به توتون ماکورتای پیچیده شده در کاغذ چاپی عادت نکردم. مزاجم را به هم می ریزد.»

حریصانه چند پک را فرو داد و بعد گذاشت تا دود به آرامی از دهانش بیرون بیاید. گفت: «داستانش ساده است. من در جبهه روسیه در مرکز تعمیر ماشین آلات بودم، یک روز روس ها سر رسیدند و هم ما را اسیر کردند. اواخر ۱۹۴۲ بود و باد و بوران تا سر حد مرگ سر بود. ما را مثل یک گله گوسفند جلو انداختند. هر از چندگاهی یکی از ما به زمین می افتاد و آنها هم او را با گلوله ای توی سرش در برف های گل آلود رها می کردند. من هم افتادم، اما قضیه برای خودم حل شده بود و وقتی یک سرباز روس لگدی به من زد و فریاد زد "بلند شو!" فقط توانستم بگویم "تاو/ریش"،^۸ نمی توانم ادامه بدهم. بگذار در آرامش بمیرم." من آخرین سرباز توی صف بودم و بقیه صدها متر دور شده بودند و در کوران دیگر به چشم نمی آمدند. او به سمت سرم نشانه رفت و زیر لب گفت: «پس بجنب بمیر و من را به دردسر نیانداز.»

همان موقع شخصی پیچیده در پارچه ای کرباسی داخل آشپزخانه شد. روپوشش را باز کرد و معلوم شد که زنی خوش قیافه است که بیشتر از سی سال ندارد. استغان گفت: «همسرم.» زن لبخندی زد و چند کلمه ای نامفهوم ادا کرد و در پلکان مدور غیب شد.

بوردونی ادامه داد: «خواست خدا بود که هنوز زنده ام. وقتی بهوش آمدم خودم را در یک/یزبای^۹ گرم و

^۸ - کلمه روسی معادل رفیق [م].

^۹ - کلبه های سنتی روستایی روسیه که از تیرهای افقی در دیوار و سقف شیروانی مانند چوبی ساخته شده است [م].

نرم یافتم. جایی که افتاده بودم تنها چند صد متری با اینجا فاصله داشت و در میان جنگل و روستا بود و دختری هفده ساله که آمده بود همزم جمع کند، صدای ناله ای از زیر برف ها به گوشش خورده بود. دخترک دستانی قوی داشت و بدون اینکه بار همزمش را زمین بگذارد، مرا، مثل یک کیسه سیب زمینی، از یقه کتم تا اینجا کشاند.»

پیونه گفت: «این کشاورزهای روس آدم های خوبی هستند. یک بابایی به نام باگو که اهل موینتو بود هم همینطوری نجات پیدا کرد.»

«آره، خیلی ها جانشان را به آنها مدیونند. اما دخترک روس نبود؛ لهستانی بود و به خاطر کمبود کارگر کشاورز، با خانواده اش به اینجا منتقل شده بودند. آنها غذای مختصرشان را با من تقسیم کردند و دو روز مرا پنهان کردند. همان موقع فهمیدم که این وضع تا ابد ادامه نمی یابد و از آنجایی که من و دخترک توانسته بودیم با روسی دست و پا شکسته ای با هم ارتباط برقرار کنیم، به او گفتم که بروم و گزارش بدهم که چند ساعت قبل با یک سرباز ایتالیایی گم شده برخورد کرده اند. اما در نهایت با بی میلی پذیرفت. خیلی زود با مردی مسلح به کلت که دو نفر تفنگ بدست او را همراهی می کردند، برگشت. من دستهایم را بالا بردم و آنها هم اشاره کردند که به دنبالشان بروم. آلونک لهستانی دورترین خانه به مرکز روستا بود، و من مجبور شدم تا رسیدن به آنجا حسایی راه بروم، آن هم در حالی که لوله تفنگ ها به پشتم سیخ می زدند. عاقبت به همان فضای باز مقابل سیلوها رسیدیم که شما دیدید. کامیونی پر از کیسه های گندم آنجا توقف کرده بود و بدبخت بیچاره ای هم موتور را داغان کرده بود و سعی داشت آن را روشن کند. بقدری اعصابم خرد شد که به یکی از نگهبانان گفتم: "رفیق، الان باتری را خالی می کند و دیگر اصلا نمی شود آن را روشن کرد. حتما پمپ تزریق قفل کرده؛ به او بگو گازوییل را خالی کند." نگهبانم که تعجب کرده بود من می توانم چند کلمه ای روسی حرف بزنم، با بدگمانی به من گفتم: «مگر از این سر درمی آوری؟» به او گفتم: «کارم این است.» باتری به سرعت در حال خالی شدن بود و او مرا به سوی تراکتور هل داد و به راننده دستور داد هر چه می گویم را انجام دهد. راننده که از پنجره کابین به من نگاه می کرد، صورت پسرکی نوجوان را داشت که لباس نظامی به تن کرده بود. او تا بحال اصلا ماشین سنگین نرانده بود و به همین خاطر اصلا نمی دانست از کدام پمپ صحبت می کنم. یک آچار پیچ گوشتی خواستم، کاپوت را بالا زدم و انژکتور را تمیز کردم. به آنها گفتم: «الان دیگر کار می کند» و چند دقیقه بعد ماشین در حال دور شدن بود.

«آنها مرا با یک نخ سیگار، در اتفاقی کوچک در دفتر محلی حزب زندانی کردند. ده دقیقه بعد برگشتند و در حالی لوله تفنگهایشان را به پشتم فشار می دادند، مرا به سوی سایبانی هل دادند که مقداری وسایل ابتدایی تعمیر کامیون و ماشین های کشاورزی آنجا بود. یکی از تراکتورها را نشانم دادند و گفتند ببینم چه ایرادی دارد. مقداری آب جوش خواستم و آن را داخل رادیاتور ریختم و سعی کردم روشنش کنم. آخرش پیاده شدم و گفتم: "مشکل از سیلندرش است، باید موتور را باز کنم و سیلندر را دریاورم." کمی وقت می برد. با ابزار ناچیزی که به من دادند مثل دیوانه ها چهل و هشت ساعت کار کردم. همین که سر سیلندر را سرجایش گذاشتم، افسری به همراه دو مرد با مسلسل دستی سر رسیدند. من کمی آب جوش

درست کردم و در رادیاتور ریختم و موتور را استارت زدم و آنها هم مواظبم بودند. خدا می خواست زنده بمانم، چون موتور با صدایی نرم روشن شد. دستانم را با کهنه پاره ای پاک کردم، پایین پریدم و روبروی افسر دستها را روی سرم گذاشتم و ایستادم. همه زدند زیر خنده و افسر رو به رهبر بخش حزب گفت: "در اختیار توست رفیق. مسئولیتش با توست، اگر فرار کرد تو بجایش تاوان می دهی". من هم قهقهه ای زدم و گفتم: "سروان، شوروی کشور پهناوری است و من هم دلم نمی خواهد بیشتر از زمینهای دورافتاده سیبری بروم، آنجا دختری است که با وجود اینکه مرا لو داده، دلم هوایش را کرده است." افسر سر تا پای مرا ورنانداز کرد و گفت: «تو کارگر ایتالیایی خوبی هستی، چرا آمده ای با کارگران شوروی بجنگی؟» به او گفتم آمده ام چون مرا فرستادند. تنها فعالیت نظامی من تعمیر ماشین آلات بوده و تنها روس هایی که کشته ام، دو تا مرغ بوده اند که تصادفا زیرشان گرفته ام ...»

توفان با خشمی کوبنده تر از قبل می وزید. بوردونی بلند شد و با یک تلفن قدیمی ارتشی که در گوشه ای از اتاق بود، با کسی تماس گرفت.

برگشت و گفت: «آنها گفتند شما بهتر است همینجا بمانید. بقیه گروه تان در انبار شماره ۳ گیر افتاده اند که آن هم گوشه دیگر این ناکجاآباد است.» و سر جایش نشست.

دن کامیلو پرسید: «خوب بعدش چه شد؟»

«مثل سگ کار کردم تا ماشین هایشان را تعمیر کنم و به مکانیکی سر و سامانی بدهم. وقتی به خودم آمدم که جنگ تمام شده بود. پدر دخترک لهستانی مرده بود و ما هم ازدواج کرده بودیم. سالها گذشت تا او و من توانستیم تابعیت شوروی را بگیریم.»

دن کامیلو پرسید: «و تو هیچ وقت نشده که به برگشتن به خانه فکر کنی؟»

«برای چه؟ تا یک مشت خاک و سنگ را بینم که پدر و برادرم زیر آن در حال پوسیدن هستند؟ اینجا مثل یکی از خودشان با من رفتار می کنند، حتی بهتر، چون در کارم حرف ندارم. در مملکت خودم دیگر کسی مرا به یاد ندارد. من فقط یکی از همان اسیران جنگی هستم که در شوروی گم شده بودند ...»
همین موقع در با صدایی بلند باز شد. رگباری از باران و هیولایی بقچه پیچ شده و عجیب که بی شباهت به یک هزارپای بزرگ نبود، وارد شد. همسر بوردونی به یکباره از غیب سر رسید و برای بستن در شتافت. بالاپوش برزنتی براق که روی هیولا بود روی زمین افتاد و نیم دوجین بچه از توی آن سردرآوردند، یکی از یکی خوشگل تر که بین شش تا دوازده سال سن داشتند.

دن کامیلو آهی کشید و گفت: «می بینم در مدت گم شدن در شوروی خیلی هم بد نگذرانده ای!»

بوردونی دوباره به او خیره شد و تکرار کرد: «هنوز هم احساس می کنم تو را قبلا جایی دیده ام.»

دن کامیلو گفت: «بعید است، اما اگر هم دیده باشی، فراموشش کن.»

بچه های خوب تربیت شده بودند و علیرغم اینکه در همان چند دقیقه اول قیل و قال کردند، تنها چند کلمه از سوی مادرشان کافی بود تا آنها را سرجایشان بنشانند. آنها روی نیمکت نزدیک بخاری نشستند و با صدایی آرام با هم پیچ کردند. زن با لهجه ایتالیایی شگفت آوری عذرخواهی کرد: «هنوز بچه اند، یادشان رفته که مادر بزرگشان در بستر بیماری است.»

دن کامیلو گفت: «اجازه دارم از ایشان عیادت کنی؟»

«حتما، خوشحالش می کند. بندرت شانس دیدار کسی نصیبش می شود.»

آنها از پلکان ماریچ بالا رفته و وارد اتاق زیر شیروانی با سقفی کوتاه شدند. پیرزنی چروکیده در تختی با ملحفه هایی بسیار تمیز دراز کشیده بود. همسر بوردونی چیزی با زبان لهستانی به او گفت و او هم در جواب چیزی زمزمه کرد.

همسر توضیح داد: «می گوید خدا کسانی که از بیماران عیادت می کنند را بیامرزد. خیلی پیر است و نمی تواند مثل آدمهای قدیمی فکر نکند.»

در بالای تخت کارت پستالی از تصاویر مقدسین بود و دن کامیلو آن را واری کرد. او با صدای بلند گفت: «مریم عذرای سیاه^{۱۰}!»

همسر زیر لب گفت: «بله، نگهبان سرزمین لهستان. لهستانی های قدیمی کاتولیک بوده اند. با در نظر گرفتن سن و سالش باید او را ببخشید.» در کلامش نگرانی موج می زد و رنگ گنگی از ترس در چشمانش بود.

پیپونه به او دلگرمی داد: «کاری نکرده که ببخشیمش. در ایتالیا جوانها هم کاتولیک هستند. تا وقتی سرشان به کار خودشان باشد مشکلی ندارد. دشمن ما کشیش ها هستند که مذهب و سیاست را با هم قاطی می کنند.»

پیرزن چیزی در گوش دخترش زمزمه کرد و او هم نگاهی پرسشگر به بوردونی انداخت.

بوردونی به او گفت: «اینها نیامده اند تا ما را اذیت کنند.»

همسرش با لکنت گفت: «مادر می خواهد بداند حالشان چطور است ... منظورم پاپ است.»

پیپونه پاسخ داد: «در کمال صحت و سلامت!»

دن کامیلو چیزی را از دورن جیبش بیرون کشید. پیرزن با چشمانی از حدقه درآمده به آن خیره شد و کمی بعد دستی استخوانی دراز شد. او با هیجان چیزی در گوش دخترش زمزمه کرد.

«او می خواهد بداند که این خود اوست.»

«خود خودش است، پاپ ژان بیست و سوم.»

رنگ از روی پیپونه رفت و دور و برش را با نگرانی نگاه کرد. دن کامیلو در حالی که دستش را می کشید و او را به سوی در می برد، گفت: «رفیق، چرا با همشهری بوردونی پایین نمی روی و نمی بینی که هنوز هم باران می آید یا نه.»

پیپونه با نگاهش اعتراض کرد اما دن کامیلو آب پاکی را روی دستش ریخت: «رفیق، اگر جانت را دوست داری، مزاحم من نشو.» و با دو زن در اتاق تنها شد. «به مادرت بگو می تواند آزادانه صحبت کند چون من هم باندازه او کاتولیک هستم.»

دو زن مدتی طولانی با هم حرف زدند و زن جوان تر گفت: «می خواهد از شما تشکر کند و برایتان دعا

^{۱۰} The Black Madonna: تصویر مریم مقدس و عیسی نوزاد که پوست آنها برنگ سیاه است [م].

کند. حالا که این تصویر را دارد احساس می کند می تواند در آرامش بمیرد. برایش خیلی سخت بود که دید پدرم بدون مراسم تشییع کلیسایی مرده است.»

دن کامیلو پرسید: «اما اینجا هم کشیش هست، و آنها می توانند به دیدنش بیایند، مگر نه؟»
زن سری تکان داد و با آهی گفت: «شبه کشیش هستند، اما بیشتر مامور مخفی حزیند تا خداوند. چه کار برای ما لهستانی کرده اند؟»

سطل سطل آب از آسمان می ریخت. دن کامیلو کتش را درآورد، مسیح مطلوب که در نوک قلم خودنویس اش پنهان کرده بود را بیرون کشید و آن را سر چوب پنبه بطری فرو کرد و روی میز کنار تخت گذاشت. بعد فنجان آلومینیومی که به جای جام از آن استفاده می کرد را به دست گرفت.

یک ربع بعد، بردونی و پپونه که از سکوت طولانی به شک افتاده بودند، از پله ها بالا آمدند و بدون اتاق نگاهی انداختند. در مقابل چشمان حیرت زده ایشان دن کامیلو مشغول برگزاری مراسم عشاء ربانی بود و پیرزن در حالیکه دستانش را روی سینه صلیب کرده و چشمانش غرق اشک بود، هر حرکت او را دنبال می کرد. گویی بعد از اینکه در مراسم عشاء ربانی شرکت کرده بود، جانی تازه در رگهایش می جوشید.
«مراسم پایان یافت ...»

پیرزن به سختی چیزی در گوش دخترش زمزمه کرد و او هم به شتاب رفت و کنار شوهرش ایستاد و با هیجان گفت: «پدر، می شود ما را در محضر خداوند به عقد هم دریاورید؟ تا به الان ما فقط در مقابل انسان ها ازدواج کرده ایم.» بیرون باران به قدری شدید بود که گویی تمام ابرهای شوروی روی گریوینس را پوشانده بودند. حلقه نامزدی وجود نداشت، اما پیرزن یک نوار طلایی ساییده شده را از انگشت انگشتی اش درآورد.

دن کامیلو گفت: «سرورم، اگر چند کلمه ای را جا انداختم یا مجبور شدم جملاتی را حذف کنم، به من خرده نگیر.»

پپونه همچون تخته سنگی همانجا خشکش زده بود تا این که دن کامیلو او را به سوی راه پله هل داد و به او امر کرد: «برو و همه شان را بیاور اینجا!»

باران کمتر شده بود اما دن کامیلو به قدری نگران بود که نمی توانست مکث کند. در یک چشم به هم زدن تمام بچه ها را تعمیم داد. البته برخلاف تهدیدش، حتی یک کلمه را هم جا نیانداخت. فقط خداوند می توانست چنین نیرویی به او بدهد که این کار را به انجام برساند.

همه چیز یک ساعت بیشتر طول نکشید، شاید هم تنها دقیقه ای شد. قبلا از اینکه بفهمند چه شده دن کامیلو در کنار پپونه دوباره پشت میز آشپزخانه نشسته بود و بردونی روبروی آنها بود. خورشید از پشت ابرها بیرون آمده بود و چشمهای بچه ها در کنج تاریک اتاق می درخشید. دن کامیلو شمردشان؛ دوازده تا برای بچه ها، چهارتا برای والدین شان و دو تا هم برای پیرزن. هرچند او در کنار آنها نبود اما برق چشمانش در ذهن دن کامیلو حک شده بود، طوری که انگار هیچ نگاهی مانند آنها را تا بحال ندیده بود. همان موقع ها بود که رفیق نادیا پتروونا در آستانه در ظاهر شد و پرسید: «همه چیز روبراه است؟»

دن کامیلو جواب داد: «همه چیز عالی است.»

پیونه افزود: «باید از رفیق اورگف سپاسگزار باشیم که راهنمایی به شایستگی همشهری استفان بوردونی را در اختیار ما گذاشت» و دست میزبانش را فشرد و به سوی در براه افتاد. دن کامیلو آخرین نفری بود که خانه را ترک کرد، در آستانه در برگشت و علامت صلیبی رسم کرد و زیر لب زمزمه کرد: «رحمت بر شما باد.»

چشمان پیرزن پاسخ دادند: «آمین».



باران می ایستد

همانطور که در برنامه بازدید به تشریح بیان شده بود، آنها برای ناهار میهمان مزرعه تعاونی گریوینس بودند و این سخاوتمندی آنها را به هیجان آورد. پیونه با احتیاط طوری برنامه ریزی کرد که دن کامیلو کنار او بنشیند، و اکنون دن کامیلو در گوش او زمزمه می کرد: «رفیق، به نظرم آدم هایی که فکر می کنند مرغ همسایه غاز است به لعنت خدا هم نمی ارزند، اما باید بگویم این کاسه بزرگ سوپ کلم کاملاً به اسپاگتی بورژوازی ما می ارزد.»

پیونه زمزمه کرد: «رفیق، بعد حقه ای که امروز صبح سوار کردی، مستحق سوپی هستی که از میخ و آرسنیک پخته باشند.»

دن کامیلو در پاسخ گفت: «آن یکی هم خوب است.»

اما مثل همیشه ودکا و کباب گوسفند کاملاً دلچسب بود و پیونه را برانگیخت که سخنانی کوچکی بکند، و باز هم مثل قبل رفیق اورگف پاسخی به همان صورت ادا نمود. خوشبختانه دن کامیلو در اوج بود، دو لیوان از مایع آتشین و خاطره ای دلگرم کننده از صبح او را به پرواز درآورده بودند. او از فراز سکویی که از بیانات مارکس، لنین و خروشچف ساخته بود، ماهواره ای از خطابه را شلیک نمود که حتی رفیق نادیا پتروونا را هم، در همان حال ترجمه، به خلسه ای قابل مشاهده فرستاد و سبب شد برقی در چشمان رفیق یکنای اورگف بدرخشد.

دن کامیلو از مزرعه تعاونی طوری سخن گفت که گویی موجودی زنده و متحرک است و شنوندگانش همگی احساس کردند که مردمانی سرزنده و بااهمیتند. وقتی به پایان نمایشش رسید، رفیق اورگف از جا جهید و بی وقفه دست زد و با لحنی تند و پرهیجان حرف هایی را به زبان آورد.

رفیق پتروونا به او گفت: «رفیق اورگف می گویند که حزب به مردمانی مثل شما برای تبلیغات در روستاها نیاز دارد؛ ایشان امیدوارند شما اینجا بمانید. ما دوره های فشرده ای برای آموزش روسی داریم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «از قول من از رفیق اورگف تشکر کنید؛ بعد از برگشت به خانه و سر و سامان دادن کار زن و بچه ام، پیشنهاد ایشان را قبول می کنم.»

رفیق پتروونا خیال او را راحت کرد: «ایشان می گویند هر چقدر دلتان خواست وقت دارید، برای تسهیل برگشتن می توانید روی او حساب کنید.»

ودکای بیشتری سر میز آوردند، و بازدید کنندگان اواسط بعدازظهر دست از نوشیدن کشیدند. باران سیل آسا جاده را به رودخانه ای از گل بدل کرده بود و اتوبوس به سختی روشن شد. پس از طی پنج شش کیلومتر، آنها به تقاطع جاده ای که به سوی مزرعه دولتی "پرچم سرخ" بازمی گشت، رسیدند. جوی آبیاری که در امتداد جاده کشیده شده بود لبریز از آب بود و جاده دست کم زیر بیست تا سی سانتی متر آب فرو رفته بود. با دستور رفیق اورگف، راننده مسیر سمت چپ به سوی تیغیز را پیش گرفت و یکی دو ساعت بعد ماشین روی مسیری باریک و پر پیچ و خم که کف آن سفت بود، پیش می رفت.

بدبختانه باران دوباره شروع شد و راننده را با مشکلات جدیدی روبرو ساخت. اتوبوس روی جاده از این سو به آن سو می لغزید و در حال خارج شدن از جاده بود، دیفرانسیل زیر فشاری که به آن وارد شد، از کار افتاد. نشانه ای از قطع باران وجود نداشت و تاریکی هم کم کم همه جا را می پوشاند. از آنجایی که تا روستای تیغیز تنها یکی دو کیلومتر فاصله داشتند، راننده را فرستادند تا یکی دو تا کامیونت یا تراکتور بیاورد. اما او با اخباری ناامید کننده بازگشت؛ تنها وسیله سالم تیغیز به یک بالابر بذر وصل شده بود. این خبر کمک چندانی به خلاص شدن از این وضعیت نکرد و از آنجایی که مزرعه تعاونی تیغیز به آن بخش شش درصدی مفلوکی تعلق داشت که مجهز به تلفن نبودند، گروه چاره ای نداشت جز اینکه بقیه راه را پیاده بروند. آنها در حالی که بادی سخت بر گرده هایشان شلاق می زد و تا میچ پا در گل و لای فرو رفته بودند، براه افتادند.

وقتی به روستا رسیدند هوا بکلی تاریک شده بود، و از آنجایی که روستا جزء آن هشت درصد بخشهایی بود که روشنایی برق نداشتند، منظره آن به همه چیز شباهت داشت، مگر یک خوشامدگویی گرم. اتاق جلسات حزب مملو از بسته های علوفه بود، اما رفیق اورگف با لحنی بی سابقه و خشن دستور داد که باید بدون لحظه ای تاخیر آن را تمیز کنند. گروهی از مردان مسلح به چنگک برای عملیات پاکسازی بسیج شدند، و بازدیدکنندگان، که تنها چراغی نفتی برای روشن کردن در اختیار داشتند، را گوشه ای از اتاق در گرد و خاک به حال خود گذاشتند. دن کامیلو متوجه شد که درست کنار رفیق تاوان، کشاورز اجاره دار، ایستاده و به یکباره تصمیم گرفت تا حالش را بگیرد.

با صدایی بلند رو به پیونه گفت: «رفیق، یادت می آید امروز صبح در مورد کشاورزها چه به تو گفتیم؟ در مزارع دولتی که زیر نظر دولت اداره می شوند، همه چیز سر جای خودش است. اما اینجا، در این مزارع تعاونی، که مردم خودشان اوضاع را بدست دارند، همه چیز فاجعه است. کامیون ها و تراکتورها کار نمی کنند و اتاق جلسات هم جای انبار علوفه است. در کشور خودمان هم همینطور نیست؟ در لپوپته، که در آن اغلب خانه های کشاورزان بعد از جنگ دوباره بازسازی شده، چه پیدا می کنی؟ سیب زمینی ها در وان حمامند، هیزم ها و مرغ و جوجه ها هم در گاراژها هستند در حالیکه تراکتورها و ماشین ها بیرون در حال زنگ زدنند. حرفم را قبول کن رفیق، کشاورزها وجودش را ندارند که در یک رژیم سوسیالیستی به عنوان انسان هایی آزاد زندگی کنند. فقط بلدند از دستورات سرپیچی کنند. چقدر احمقانه است که از

دادن زمین به کشاورزان حرف بزنیم! زمین باید در دست دولت باشد، هر سانی متر مربع آن. باید تا وقتی این کشاورزها مسئولیت سرشان شود، همه مزارع دولتی و تحت نظر خود دولت باشند.» اسکاموگیا وسط حرفش پرید: «بدبختی که به همین جا ختم نمی شود رفیق، قرن ها طول می کشد تا هر گونه درکی توی کله پوک اینها فرو برود.»

نور اندکی وجود داشت اما گوش های دراز تاوان به قدری سرخ شده بودند که در تاریکی مطلق هم می درخشیدند. دن کامیلو مترصد بود که آتش بیشتری را بر سر او فرود آورد که ناگهان پاشنه پای راست پیپونه صاف روی میخچه پای چپش فرود آمد. اگر یک تفنگ دو لول را هم توی شکمش می کوبیدند، دن کامیلو حاضر نبود تسلیم شود. اما میخچه بخاطر پیاده روی طولانی در این هوای مرطوب سرباز کرده بود و کاملاً او را متقاعد کرد که ساکت شود.

غبار که فرو نشست، رفیق اورگف در میانه اتاق با پاهایی از هم گشاده رویت شد که مشغول صدور اوامری لازم الاجرا بود. تخته ها و چهارپایه ها را سر هم کردند تا میز بلندی بسازند. کسی پارچه ای کرباسی آورد و چیزی نگذشت که میز را با آن پوشاندند. کم کم گرمای بخاری همه جا را گرفت و فانوس های بیشتر، نور بیشتری فراهم کردند و روی میز، بشقابها، کارد و چنگال ها و قاشها و لیوان ها چیده شدند. رفیق اورگف به گوشه ای که پیپونه و دسته کوچکش روی هم ریخته بودند نگاهی انداخت و حدس زد که حال و وضعیتشان خیلی خوب نیست. در یک چشم به هم زدن سه دختر را فراخواند تا شیشه های ودکا را بگردانند. بعد یکی دو لیوان، ایمان بازدیدکنندگان به پیروزی نهایی سوسیالیسم کاملاً تجدید شد. همه، به جز دن کامیلو، که ودکا او را در افسردگی شدیدی فرو برد.

از آنجایی که دستخوش گرسنگی خالصانه کمونیستی شده بودند، مثل گله ای گرگ به کاسه های سوپ کلم و سیب زمینی حمله کردند. وقتی رفیق اورگف دید که دلی از عزا درآورده اند، رفیق پتروونا را فراخواند تا ناراحتی عمیقش از اتفاق ناگوار امروز عصر را به اطلاع آنها برساند. دن کامیلو که هنوز در حال و هوایی شیطانی به سر می برد، برخاست تا پاسخ این عذرخواهی را بدهد.

او سخنش را با این کلمات آغاز کرد: «در واقع ما از این ماجراجویی لذت هم بردیم، چون رفیق اورگف به ما نشان داد که یک رهبر کمونیست چطور باید عمل کند. در کشور ما مثلی هست که می گوید غرور ارباب است که نجابت را به اسبها می بخشد. در دوره ما که صنعتی شدن و پیشرفت اجتماع، هم اسبها و هم ارباب ها را به فراموشی سپرده، شایسته است که بگوییم رفیق اورگف شایسته غروری است که حزب کمونیست از موفقیت های او بدست آورده.»

رفیق اورگف از بذله گویی و تعریفی که دن کامیلو در حق او ادا کرده بود مشعوف شد. پیپونه، در مقام یک سناتور و مامور رسمی حزب و فرمانده عملیات، چمدانی همراهش بود که از فشار اوراق محرمانه مهم باد کرده بود. در خلال شام او از روی بی احتیاطی آن را روی زمین گذاشته بود و دن کامیلو، که معمولاً کنار او می نشست، فرصت پیدا کرده بود تا آن را باز کرده و به سرعت محتویاتش را بررسی کند. زیر اوراق، او یک بطری برندی و یک تکه سالامی عالی پنهان کرده بود. پیپونه وقتی از مکاشفه همجوارش مطلع شد که در کمال ناباوری شنید رفیق اورگف از او بخاطر هدیه سخاوتمندانه اش تشکر می کند و

اصرار دارد که آن را در بین بقیه حضار تقسیم کنند. بی هیچ شکی، هدیه یک بطری برندی و یک تکه سلامی بود.

وقتی دن کامیلو این شیرین کاری را انجام داد و برگشت، رو به پیپونه گفت: «رفیق، این چیزی که تو با تبدیل کردن اسکناس ده هزار لییره ایت به ما دادی، از آن حرکت‌های عالی و خوشمزه بود، درست به بی نظیری این یک دور ودکایی که خوردیم.»

پیپونه نگاهی خشمگین به او انداخت و در جواب گفت: «کسی که آخر از همه بخندد، بهتر از همه می خندد. هنوز کلی راه داریم تا به خانه برگردیم.»

رفیق اورگف سر دیگر این میز دراز نشسته بود. در دست راستش مدیر و دبیر سیاسی مزرعه تعاونی و در دست چپش رفیق نادیا پتروونا نشسته بودند. کنار رفیق پتروونا، رفیق سالواتوره کاپیش - بچه ناپل - نشسته بود و خود را بین او و رفیق نانی اسکاموگیا جا کرده بود.

برندی و سلامی فضایی بورژوازی را پدید آورد اما از محدوده میز شام فراتر نرفت. کاپیش، که با چشمان هیزش در حال بلعیدن رفیق پتروونا بود، گفت: «رفیق، اگر یک گیتار داشتم، زیباتر از رفیق تاروتی حرف می زد.»

رفیق پتروونا چیزی در گوش مدیر مزرعه گفت و او از سر میز غیث زد. توجه کسی جلب نشد، چون گرمای اتاق، ودکا و دود سیگارها کل جمع را به حالتی خواب آلود و سرخوشانه فرو برده بود. اما وقتی بازگشت، با صدای گوشخراشی که از حلقوم رفیق کاپیش درآمد، از جا پریدند. «گیتار است!» مزرعه تعاونی تیفیز حتی یک ماشین سالم هم نداشت، اما یک گیتار و یک آکاردئون داشت و پسرکی هم بود که به زندش کاملاً وارد بود. وقتی رفیق کاپیش مشغول کوک کردن گیتار بود، پسرک آهنگی را با آکاردئون نواخت. در این لحظه، تاوان، کشاورز اجاره داری که همیشه کم حرف بود، به یکباره به وجد آمد؛ آکاردئون را از دست پسرک قاپید و آهنگی را شروع کرد که جمعیت را در خاموشی فرو برد. سپس آهنگ «خرمگس» و بعد «رقص میگیلیواچا» را نواخت؛ طوری این آهنگ ها را خوب زد که این بار اندازه گوش هایش اصلاً جلب توجه نکردند.

رفیق سالواتوره کاپیش هم آماده شده بود و همراه با گیتار به نوا درآمد. او آهنگ «آه تنها عشق من» را خواند و تمام ناپل، از وومرو تا پاسیلیپو،^{۱۱} از ترسا تا «فونی کولی، فونی کولا»^{۱۲} از مهتاب روی خلیج^{۱۳} دزدسر جنوب در صدایش موج می زد. اگر او دوباره این آهنگ ها را زده بود، آنها حتماً تکه تکه اش می کردند.

او نیم دوجین آهنگ دیگر هم خواند، و رفیق نانی اسکاموگیا کف به دهان آورد، چون خواننده اصلاً چشم از رفیق پتروونا برنمی داشت و معلوم بود که او هم مسحور مانده است.

^{۱۱} - نام دو تا از شهرهای ناپل [م].

^{۱۲} - آهنگ های فولکلور ناپلی [م].

^{۱۳} - از آهنگ های محلی محبوب ناپل [م].

رفیق تاوان، یک آهنگ پولکا^{۱۴} را آغاز کرد. این کار اثری جادویی به همراه داشت. ظرف یک ثانیه، میز و اثاثه روی آن به گوشه ای پرت شدند و هر کسی که می خواست بنوشد، باید به دفتر مزرعه تعاونی که در اتاق بغل بود می رفت، که دست بر قضا محل نگهداری ودکاها هم بود. همه شروع به رقصیدن کردند و تنها کسی که از این منظره دهشتناک پا پس کشید، دن کامیلو بود که با تصویر لنین روی دیوار خلوت کرده بود.

عاقبت رفیق کاپیش گیتار را به سویی انداخت و دست در دست رفیق پتروونا شروع به رقصیدن کرد. او با چنان غیرتی او را بغل کرده بود که وقتی پیپونه می خواست چیزی ضروری را ترجمه کند، دخترک مجبور شد واقعا بازوانش را از هم باز کند.

وقتی پیپونه او را به کناری کشید، گفت: «رفیق، هر مردی بعد از یک روز کار سخت لایق خوشگذرانی خوب و بی دردسر است. وقتی آدم عیش خراب کنی مثل رفیق تاروتی باشد که از پیوستن به بقیه ابا کند، مستحق مجازات است، قبول ندارید؟»

دخترک بی درنگ پاسخ داد: «چرا دارم.»

«رفیق تاروتی خصوصیات رهبری خوب زیادی دارد، اما در خانه همسری حسود و متحجر دارد که فرصت نفس کشیدن هم به او نمی دهد. حتی الان که هزاران کیلومتر از خانه اش دور است، جرأت خوش گذرانی ندارد. فقط باید بیاید برقصد، همین.»

رفیق پتروونا گفت: «بسپاریدش به من!»

پنج دقیقه بعد یک دسته دختر قهقهه زنان بدورن دفتر ریختند و دن کامیلو را به اتاق اصلی و به سمت میدان رقص هل دادند. پیپونه از دیدن صحنه لذتی تمام برد و وقتی زیباترین دختر مشغول چرخیدن دور دن کامیلو بود، اشاره ای به رفیق ویتورلو پراتو، که عکاسی اهل تورین بود، نمود و او هم فلاش دوربینش را پاک کرد و چندین عکس جانانه گرفت. بعد از این بود که تمام دخترها دلشان می خواست که در حال رقصیدن با دن کامیلو عکس بگیرند، و وقتی همه این کار را کردند، پیپونه رو به رفیق پراتو کرد و گفت: «حواست به نگاتیوها باشد، مسئولیتش را به تو می سپارم!»

وقفه ای کوتاه حادث شد تا پنجره ها را باز کنند و دود سیگار بیرون برود، و در بطری های ودکای بیشتری را باز کنند. اما نشاط فروکش نکرد. رفیق لی فریدی، اهل سیسیل، کمی سازدهنی زد، رفیق کوروللا، اهل ساردینی، ادای مستی را درآورد که سعی می کند آخر شب کلید را در سوراخ فرو کند؛ رفیق گیبیتی، اهل توسکانی، با صدایی بسیار زیر یک نوای اپرا را خواند و رفیق باکچیا، از جنوا، با کیف شعبده بازش همه حاضران را مبهوت خود ساخت.

دن کامیلو نفس نفس زنان به پیپونه گفت: «براه انداختن گروه های سرگرمی و تلویزیون سطح فرهنگ طبقه کارگر را بالا می برد.»

پیپونه در جوابش گفت: «شکی نیست، نقشه کشیده ام که وقتی به خانه برگشتیم عکسهایی را به معرض

^{۱۴} - نوعی رقص لهستانی [م].

نمایش بگذارم که از تمام بیانیه سیاسی هم بهتر تبلیغ می کند.»

دن کامیلو پرسید: «چه جور عکس هایی؟»

«عکس هایی از کشیش محبوب بخش مان در لباس مبدل، که در حین رقاصی پاشنه به زمین می کوبد.»

دن کامیلو در پاسخش گفت: «جوجه را آخر پاییز می شمارند. همانطور که خودت گفתי هنوز کلی راه داریم تا به خانه برگردیم!»

رقص دوباره از سر گرفته شد و مردی کوتوله حدود چهل ساله دن کامیلو را مورد خطاب قرار داد و با لهجه ایتالیایی گفت: «رفیق، سردسته این گروه تویی؟»

«نه، این دلقک توخالی که کنار من ایستاده سردسته است. من رهبر هسته حزبی هستم.»

«خوب، باید چیزی را به هردوتان بگویم. اگر این رفیق ناپلی شما دست از سر دخترک بردارد، این رفیق رومی تان استخوان هایش را خرد خواهد کرد.»

پیونه، بدون اینکه لحظه ای درباره علت ایتالیایی صحبت کردن این غریبه فکر کند، برای پیش دستی بر دردسر احتمالی شتافت. دن کامیلو حرکتی ناگهانی کرد و غریبه هم قهقهه ای زد و نشان داد که منظورش را فهمیده. سپس پرسید: «ودکا، همین را می خواهی مگر نه؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «دا، دا!» و هنوز هم نمی توانست بفهمد که این مرد از کجا زبانش را یاد گرفته. و به سوی دفتر که انبار ودکاها بود اشاره کرد.

وقتی به دفتر رسیدند توانستند آزادانه حرف بزنند؛ غریبه به دن کامیلو گفت: «من رومانیایی هستم.»

«پس چطور ایتالیایی را به لهجه ناپلی صحبت می کنی؟»

«خوب اهل ناپلم. در ۱۹۳۹ ملوان بودم و بدنبال یک دختر رومانیایی تا رومانی آمدم.»

دن کامیلو پرسید: «دختره را بدست آوردی؟»

«بله، به او رسیدم اما نه به موقع.»

«منظورت چیست؟ دیر شده بود؟ قبلا با کس دیگری ازدواج کرده بود؟»

«نه، خیلی هم زود بود و مجبور شدم خودم با او ازدواج کنم. خوشبختانه جنگ شد و روس ها به رومانی آمدند. آنها کارگران کشاورز را استخدام می کردند و من هم داوطلب شدم بروم ...»

همانطور که غریبه داستاناش را می گفت، پیونه بانتظار فرصتی بود تا رفیق پتروونا را به دست بیاورد. در انتهای رقص او را از دست رفیق کاپیش درآورد و مشغول رقص والس شدند.

پیونه گفت: «رفیق، ببین، باید چیزی را به تو بگویم. رفیق اسکاموگیا برای حزب ارزش دارد، اما هنوز به بلوغ سیاسی نرسیده. هنوز تحت تاثیر خرافات سرمایه داری است.»

رفیق پتروونا گفت: «متوجه شان شده ام، اما به نظرم با گذشت زمان از شر آنها راحت می شود.»

«کاملا موافقم. اما امشب کار دست آنهاست و اگر از رقصیدن با گیتارزن دست برداری، دردسر درست می کند. فکر کنم باید به تو خبر می دادم، چون مطمئن نمی خواهی مهمانی با یک دعوا خراب شود.»

آنها والس دو نفره شان را تمام کردند و از هم جدا شدند. پیونه به سوی دفتر رفت و دن کامیلو او را در جریان داستان زندگی مرد ناپلی گذاشت.

او توضیح داد: «اصلا کاری با سیاست نداشته، فقط می خواسته کمکش کنیم از دردسر خلاص شود.»
پیونه شانه بالا انداخت. «حتما دنبال دردسر بوده، مگر نبوده؟ اگر این طور بود چرا از رومانی بیرون آمد؟»
غریبه توضیح داد: «بخاطر زنم، باید از دستش فرار می کردم. برای یک ایتالیایی، در روسیه راحت تر است
یک رومانیایی باشد تا در رومانی! اینجا شادترم، من یک آرایشگر و اینجا تا کیلومترها آرایشگر دیگری
نیست. از یک مزرعه به مزرعه دیگر می روم، اصلاح می کنم و مو می تراشم. اما تخصصم در فر دادن
موهاست ...»

«فر دادن؟»

«رییس، زن ها همه جای دنیا مثل هم هستند، اگر شانس این را داشته باشند که خودشان را زیباتر کنند،
حاضرند از گرسنگی بمیرند اما این کار را نکنند. به محض اینکه دختری موهایش را فر داد، بقیه هم می
خواهند. شهرت من مثل آتش دامن گیر همه جا شده ...»

پیونه گفت: «فهمیدم، اما هنوز نمی فهمم چرا به دردسر می افتادی.»

«رییس، نمی توانی تصور کنی یک مرد جوان بودن در این گوشه از شوروی پهناور چه معنی می دهد؟
آن چیزی که در مورد عشق آزاد می گویند حقیقت ندارد. وقتی از رومانی به اینجا آمدم، من هم همینطور
فکر می کردم. اما وقتی با زن یا دختر یک روس لاس می زنی، او هم به محکمی نفر بعد تو را کتک
خواهد زد. در اولین مزرعه تعاونی مچم را گرفتند و در یک چشم به هم زدن با تیپا بیرونم کردند. در
دومی همان بدشانسی را آوردم و مثل همانجا به همان عاقبت دچار شدم.»
پیونه قهقهه ای زد: «خوب، چرا نگرانی؟ مگر هشتاد هزارتا مزرعه تعاونی وجود نداشت که می توانستی
از بینشان انتخاب کنی؟»

آرایشگر در جواب گفت: «چرا ولی من یک نفر بیشتر نیستم!»

پیونه نتوانست دست از خندیدن بردارد و دن کامیلو تصمیم گرفت تا از خوش خلقی او سوء استفاده کند.
وسط حرف پرید و گفت: «این بدبخت شوخی می کند، حقیقت این است که خیلی دلش می خواهد به
ناپل برگردد. نمی توانیم کمکش کنیم؟»

«چه می گویی؟ نمی توانیم توی یک چمدان برش گردانیم، می توانیم؟»

«نه، اما رفیق روندلا به خانه فرستاده شده و من اوراق سفرمان برای یک گروه یازده نفره است.»

«دیوانه شده ای! زیر نگاه تیزبین رفیق اورگف؟»

«همیشه که حواسش به ما نیست.»

پیونه گفت: «احمق نشو، این مردک می تواند همینجا بماند و به کسب و کار آرایشگریش بپردازد و دست
از سر زندهای شوهر دار بردارد.»

آرایشگر گفت: «من به این نمی گویم کمونیسم!»

پیونه تصدیق کرد: «داستان بامزه ای است؛ اما نمی خواهم قاطی آن شوم.» و از اتاق بیرون رفت.
آرایشگر به دن کامیلو التماس کرد: «مرا اینجا ترک نکنید، نمی گویم خودتان را به دردسر بیاندازید. فقط
به من بگویید کی و به کجا می روید. می توانم کاری کنم از جایی به جای دیگر بیرونم بیاندازند. فقط

خدای متعال است که می تواند جلوی یک ناپلی را بگیرد تا به خانه برنگردد و خروشچف قطعا خدا نیست.»

دن کامیلو برنامه سفر گروه را برای او نوشت و گفت: «همه کاری است که می توانم برای انجام دهم. بهتر است فراموش کنی که همدیگر را دیده ایم، من که یادم رفته است.»
سالن اصلی به هم ریخته تر از قبل بود و پیونه ناامیدانه بدنبال رفیق پتروونا می گشت. ناامید بود چون رفیق کاپیش و رفیق اسکاموگیا هم غیب شده بودند. سرانجام دختر به چشمش آمد و بازوی او را چنگ زد.

از او پرسید: «چه شده؟»

دخترک اعتراف کرد: «دیر رسیدم، با هم بیرون رفتند و وقتی به آنها رسیدم همه چیز تمام شده بود.»
«کاپیش کجاست؟»

«توی کپه علف های اصطبل شماره ۷.»

«و اسکاموگیا؟»

«روی چشم سیاه شده کاپیش یخ گذاشته.»

«کس دیگری از قضیه خبر دارد؟»

«فقط رفیق کاپیش که یک جسم سیاه سوغات خواهد برد و رفیق پتروونا که سیلی خورده!» مشتپایش را فشرد و با عصبانیت افزود: «جرات کرد مرا بزندا!»

مساله شوخی بردار نبود. رفیق پتروونا زنی عامی نبود، اما در حزب جایگاه بالایی داشت و کارمند دولت هم بود. پیونه با طمانینه گفت: «کاملا درک می کنم، فکر می کنی بهتر است بزمنش یا بهتر است به رفیق اورگف گزارش بدهم؟»

رفیق پتروونا پاسخ داد: «وقت هایی است که احساسات شخصی باید فدای مصالح حزبی شوند. فقط بیخیال همه چیز شوید. رفیق اسکاموگیا هنوز تحت تاثیر ودکاست. وقتی به خودش آمد، به عمق حماقت رفتارش پی می برد.»

پیونه سرش را تکان داد. «رفیق، لنین به ما یاد داده حقیقت را بگوییم، حتی اگر ناخوشایند باشد. بطور اتفاقی فهمیدم که اسکاموگیا حتی یک قطره ودکا یا برندی نخورده. اصلا مست نبوده؛ کاملا می دانسته چه می کند.»

رفیق پتروونا زیباتر از همیشه بود و چشمهایش طوری درخشیدند که گویی غرق اشک شدند. یکی از گونه هایش از دیگر قرمزتر بود و او آن را با دستش پوشانده بود. او با فروتنی گفت: «رفیق، برایم سخت است اما باید اعتراف کنم که من هم از لحاظ سیاسی بالغ نشده ام.»

در همین لحظه دن کامیلو کنار پیونه ظاهر شد و پرسید: «چیزی شده؟»

پیونه با اوقات تلخی گفت: «نه، همه چیز بر وفق مراد است.»



سه خوشه گندم

در خلال شب بادی خشمگین از ناکجا بر مزارع وزیدن گرفت و زمین خیس را یکسره منجمد کرد. دن کامیلو اولین کسی بود که با صدای خرو پف بلند پیپونه، بیدار شد. قندیل های بلند یخ از لبه پنجره آویزان بود اما گرمای مطبوعی از بخاری برمی خاست. هشت همراه او در تختواب هایی که سرپا شده بودند، در حالیکه هنوز از ودکا و نشاط جشن پرغوغای شب گذشته بیهوش بودند، در گوشه و کنار در خوابی عمیق فرو رفته بودند. دن کامیلو هم مانند بقیه با لباس خوابش برده بود و پیپونه در تخت کنار او به خواب رفته بود.

دن کامیلو با خود اندیشید: «اگر این طور بیشمارانه خرناس نمی کشید، از این که این همه برایش دردسر درست کردم، شرمنده می شدم.»

او نگاهی به اطراف انداخت و غلٹی زد؛ بله به جز رفیق ینکا اورگف و رفیق نادیا پتروونا، بقیه همه بودند و رفیق سالواتوره کاپیش هنوز هم پارچه خیس را روی چشم سیاه شده اش فشار می داد.

دن کامیلو گفت: «سرورم، به این بدبخت ها رحم کن و نوری بر ظلمات زندگی آنها بتابان.» پاهایش را از لبه تخت آویزان کرد و شروع به پوشیده کفشهایش کرد. اول پای چپ و بعد پای راستش را به پا کرد، اما به نظر می رسد پای راستش به زمین چسبیده است. معلوم شد که بند کفش در شکافی گیر کرده و او آن را با شدت کشید و بناگاه خرناس پیپونه قطع شد. علت اتفاق فقط این بود که پیپونه بند کفش های دن کامیلو را دور مچ پایش بسته بود.

دن کامیلو با سرزنش به او گفت: «رفیق، نمی فهمم چرا به من اعتماد نداری.»

«بعد تمام کلک هایی که جلو چشمان باز من سوار کردی، وقتی خوابم چه کارهایی می توانی بکنی!» آنها برای شستن دست و رویشان به سراغ شیر بیرون رفتند. باد سردی بر صورتشان شلاق می زد و به نظر می رسید تمام ساکنین خانه هایی با سقفهای کاهی، خودشان را داخل آنها حبس کرده اند. اما به یکباره نشانه هایی از حیات هویدا شدند. کامیون بزرگی سر رسید و رفیق اورگف به همراه گروهی از مردم

محلی، به یکباره در صحنه حاضر شدند تا به آنها سلام کنند. دن کامیلو و پیپونه تصمیم گرفتند به آنها ملحق شوند.

پسرکی از کامیون پایین پرید و برای پایین آوردن یک موتور سیکلت از آنها کمک خواست. سپس راننده پیاده شد و به رفیق اورگف گزارش داد. وقتی یقه خز پالتویش را پایین کشید، متوجه شدند که کسی نیست جز همشهری استغان بوردونی. پسرک سوار موتور سیکلت شد و رفت تا از گریوینس مکانیکی را برای کمک بیاورد و همین موقع راننده اتوبوس گردشگری به همراه رفیق نادیا پتروونا آمدند تا ببینند چه کاری باید انجام دهند.

پس از این که رفیق اورگف و بوردونی مشورتی کوتاه کردند، رفیق پتروونا به پیپونه گفت: «نگران نباشید، او لوازم لازم را با خودش آورده و اتوبوس خیلی زود تعمیر خواهد شد.»

پیپونه پرسید: «اتوبوس را با یدک کش به اینجا نمی آورند؟» رفیق پتروونا به او گفت: «غیرممکن است، جاده کلا یخ بسته و کامیون آنقدر سبک است که لاستیک هایش روی یخ بند نمی شوند. آنها می روند همانجا تعمیرش کنند.»

پیپونه گفت: «من خودم مکانیکم، اگر لباس کار به من بدهند، خوشحال می شوم کمک کنم.» رفیق اورگف از این پیشنهاد خوشحال شد و رفیق پتروونا به پیپونه گفت که یک دست لباس برای تهیه می کنند.

پیپونه گفت: «دو تایش کنید، رفیق تاروتی هم از مکانیکی سر رشته دارد، می توانیم از کمکش استفاده کنیم.»

رفیق اورگف این نقشه را تایید کرد و با موتور سیکلت به سوی دهکده مجاور، دروینکا، براه افتاد تا در آنجا با تلفن مقامات ارشد را در جریان علت تاخیر ناخواسته شان قرار دهد.

پیپونه به رفیق پتروونا گفت: «رفیق، شما مسئول بقیه گروه هستید. اگر کسی دست از پا خطا کرد، در تنبیه کردنش درنگ نکنید. حواستان بیشتر به رفیق اسکاموگیا باشد چون در دسر درست خواهد کرد.»

او پاسخ داد: «تمام شب را به این فکر کردم که چطور به من توهین کرد؛ باید به من توضیح بدهد.» نگاه سردی داشت اما فر تازه ای که آرایشگر ناپلی فرصت کرده بود به موهایش بزند، آن را تلطیف می کرد.

دو دست لباس حاضر شد و پیپونه و دن کامیلو به کامیون رفتند. پیپونه در خفا به دن کامیلو گفت که از حال و هوای ترسناک رفیق پتروونا نگران است. «زنک خیالات خطرناکی به سر دارد. اگر دستش برسد می تواند ماتیک و سوهان ناخن را بدست بگیرد.»

دن کامیلو جواب داد: «شک ندارم، وقتی پای سیاست وسط باشد، زنها همیشه افراطی گرا هستند.» در طول مسیر همشهری بوردونی در ماشین لب از لب باز نکرد و طوری رفتار کرد که انگار نمی فهمد این دو مسافر ایتالیایی چه می گویند. راننده اتوبوس در عقب کامیون دراز کشیده و به خواب رفته بود، اما بوردونی خطر نکرد.

بوردونی ابزار لازم را با خود آورده بود و وقتی اتوبوس به گل نشسته را دید فهمید چه باید بکند. براحتی

می شد عقب اتوبوس را بالا آورد، اما برای اینکه جک روی زمین یخ زده لیز نخورد باید تخته ای را زیر آن می گذاشتند. راننده اتوبوس به صراحت خوابیدن زیر اتوبوس را رد کرد. انکارش کاملاً طبیعی بود و پیونه از اینکه بوردونی با خشونت با او بحث می کرد، متعجب شد. سعی کرد دخالت کند اما بوردونی دست از فریاد کشیدن برداشت و در نهایت راننده اتوبوس چرخ ی زد و به سوی مزرعه تعاونی براه افتاد. وقتی او رفت بوردونی زیر لب زمزمه کرد: «برو به درک!»

پیونه سری تکان داد و گفت: «نمی فهمم چرا سرزنش می کنی، فقط نمی خواست زیر اتوبوس له شود.» بوردونی توضیح داد: «فقط باید سرش داد می کشیدم تا راهش را بگیرد و برود.» چیزی نگذشت که زیر ماشین جک زدند و کار شروع شد. در حالیکه بوردونی مشغول باز کردن پیچ و مهره ها بود، با همراهانش صحبت می کرد.

«اینجا، همانجایی بود قبل اسارتم نبرد خونباری در آن درگرفت، حوالی کریسمس سال ۱۹۴۲ بود. روسها با تمام قوا حمله کردند و وقتی عقب نشستیم کلی از کشته هایمان را اینجا جا گذاشتیم. یک دسته سی تایی از توپچی ها و تک تیراندازها محاصره شدند و به اسارت درآمدند، خیلی هایشان زخمی و مریض بودند. روسها توی اصلبی در مزرعه ای نزدیک به همانی که در تیفیز دیدید، آنها را زندانی کردند و وقتی، یک روز بعد دوباره آنجا را پس گرفتیم، همه شان را مرده پیدا کردیم. روسها ترجیح دادند آنها را به رگبار ببندند تا بگذارند فرار کنند. وقتی جنازه ها را پیدا کردند، من آنجا بودم، صحنه وحشتناکی بود.»

دن کامیلو و پیونه مشغول کار بودند و انگشتهایشان از سرما بی حس شده بود. بوردونی ادامه داد: «جنازه ها را جمع کردیم و به خاک سپردیم. اگر هشتصد متری به سمت شمال قدم بردارید، مسیر مالرویی را خواهید دید که به سمت راست می رود، درست چند صد متری قبل از این که به آن برسید، یک خندق آبیاری وجود دارد که پرچینی از بوته ها در یک طرفش روییده، اگر دوپست قدم در امتداد پرچین بروید، به درخت بلوط کهنسالی می رسید که پیچک ها پوسته اش را پوشانده اند. مدفن آنها درست همانجاست، مثلثی که بین جاده، مسیر مالرو، خندق و خطی به موازات جاده ای که مسیر مالرو را به درخت بلوط وصل میکند، محصور شده است.»

آنها نیم ساعت دیگر بدون اینکه کلمه ای رد و بدل کنند، کار کردند. بوردونی گفت: «بقیه اش را خودم می توانم تمام کنم. اگر کسی آمد بوق می زنم. اگر زیر پیچک ها را نگاه کنید، چیزی را خواهید دید.»

دن کامیلو مصمم براه افتاد و پیونه چاره ای نداشت جز اینکه به دنبالش برود. آسمان تیره بود و باد بر زمین لخت می وزید.

دن کامیلو گفت: «اگر باد بند بیاید، برف خواهد بارید.»

پیونه در پاسخ گفت: «امیدوارم آنقدر برف بیاید که زیرش بمانی.» گام هایشان را سریع کردند و چیزی نرسید که به خندق رسیدند. کف خندق لایه ای از یخ بسته بود و دن کامیلو مجبور شد بقیه راه را چهار دست و پا برود. وقتی به درخت بلوط بزرگ، که شاخه های لختش تا دل سیاه آسمان بالا رفته بود، رسیدند، از قسمتی از پرچین که باز بود، بالا رفتند. در مقابل

چشمانشان دشتی پهن قرار گرفته بود که هنوز با شاخه های سبز گندم پوشانده شده بود. لحظه ای همانجا ایستادند و به منظره غمبار پیش رویشان خیره ماندند. سپس دن کامیلو بزور چند قدم دیگری برداشت و با دستانی لرزان پیچک ها را کنار زد. بر بدنه درخت تاریخی را حک کرده بودند: ۲۷ دسامبر ۱۹۴۲ و یک کلمه/یتالیا و صلیبی بالای آن هم نقش بسته بود. دن کامیلو پیچک را رها کرد تا به جای خود بازگردد، و در همان حال پیپونه بآرامی کلاهدش را برداشت و به دشت نگاه انداخت و صلیب های چوبی را در نظر آورد که آنجا نبودند، به استخوان های متلاشی شده ای اندیشید که در این خاک سرد دفن شده بودند.

«بارخدا/یا، آرامش ابدی به آنها عطا فرما و نور رحمت را بر آنها بتابان...» چرخ و زد و در پای درخت بلوط، پای صلیب چوبی زمختی که بوردونی زیر آن پنهان کرده بود، دن کامیلو دعای مراسم تشییع را خواند.

«بارخدا/یا، ای کسی که ارواح آرمیده را مورد بخشایش قرار می دهی؛ بندگان و کنیزانت، و تمام کسانی که بر دین مسیحیت مرده اند، اینجا و هر جای دیگر، گناهانشان را مورد آمرزش قرار ده؛ آنان را از تمام گناهانشان بری ساز، و با این کار، سعادت بی پایان خودت را بر آنها جاری ساز.» خوشه های نازک گندم زیر باد می لرزیدند.

«فرزندم، کجایی؟»

پیپونه مجادلات ناامیدکننده ای که در اخبار روزنامه ها در سالهای آخر جنگ دیده بود را به خاطر آورد. «کجایی فرزندم؟»

بوردونی سخت مشغول کار بود، اما گوشه‌هایش را تیز کرده بود تا صدای آمدن دیگران را بشنود. وقتی شنید کسی از سوی مزرعه به آن سمت می آید، با بوق به آنها علامت داد. آنقدرها که فکر می کرد، ترسناک نبود، بجای راننده اتوبوس، یکی از آن ایتالیایی ها بود، یک با گوش های دراز. او به آرامی قدم برمی داشت و وقتی به آنجا رسید، بوردونی به دستور داد بایستد.

«رفیق، تا بقیه برسند، به من کمک کن.»

تاوان کتش را درآورد و دل به کار داد و در همین اثنا پیپونه و دن کامیلو با شتاب از مسیر رفته، برگشتند. وقتی به اتوبوس رسیدند، پیپونه به تاوان گفت: «آن آچار را به من بده.»

رفیق تاوان دستش را با کهنه پاره ای پاک کرد و پالتویش را پوشید. او دور و بر دن کامیلو که سیگاری به لب داشت، پرسه زد و در نهایت جرأتش را جمع کرد و گفت: «رفیق، اگر سرت شلوغ نیست، می خواهم چیزی به تو بگویم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «کار بلدها مشغولند، دلیلی نمی بینم نتوانیم حرف بزنیم.» و دوتایی به سوی جاده براه افتادند.

رفیق تاوان با اندکی خجالت زدگی گفت: «رفیق، حرفای راست زیادی زدی که من هم با بسیاری از آنها موافقم. اما وقتی طبقه کشاورزان را محکوم می کنی، نمی توانم تحمل کنم. در شهر، کارگرها همه با همند، پیشرفت های جدید را می بینند و در مرکز اتفاقات سیاسی قرار دارند. در حالیکه کشاورزها در

گوشه ای دورافتاده زندگی می کنند و انتظاری نیست که درک اجتماعی داشته باشند. سخت می شود اندیشه های جدید را به آنها حالی کرد؛ اغلب هم آنها را نمی فهمند. اما بعضی از آنها، درک می کنند و در تلاشند تا توده ها را آگاه کنند.»

چهره آفتاب سوخته و صورت استخوانی و گوشهای آویزان رفیق تاوان حالتی آشتی طلبانه داشت. دن کامیلو گفت: «می دانم که تو عضوی وفادار و سخت کوش برای حزبی، شاید زیاده روی کرده باشم. در هر صورت، قصد نداشتم غرور طبقاتی تو را جریحه دار کنم.»

دیگر پاسخ داد: «حق با تو بود، طبقه کشاورزها همانطوری هستند که تو توصیف کردی، اما در حال عوض شدن هستند. پیرها هستند که هنوز در جا می زنند، و در روستا، پیرها ارزش زیادی دارند، آنها همه جور افکار خرافاتی در سر دارند، اما چون یک عمر مثل سنگ کار کرده اند، سخت می شود با آنها مخالفت کرد. حزب تمام جواب ها را دارد اما پیرها هنوز براه خود می روند. به عقلشان فشار می آوری، اما هنوز هم به دلشان گوش می دهند. حتی وقتی می توانند درست فکر کنند، قلب هایشان روی مغزشان سایه می اندازد.»

«رفیق، خود من هم از بین کشاورزها آمده ام و دقیقا می فهمم چه می گویی. مخلص کلام این که مشکل کشاورزها همین است. برای همین است که باید تبیلغاتمان را انجام بدهیم.»

آنها بدون اینکه کلمه ای حرف بزنند، به راه رفتن ادامه دادند. به یکباره تاوان گفت: «رفیق، من و زن و بچه ام به همراه پدرم، که هفتاد و پنج و مادرم که هفتاد و سه سالش است، زندگی می کنیم. خانواده من نزدیک یک قرن است که روی همین تکه زمین کار کرده اند. پدر و مادرم سالی یکبار به روستا می روند و در تمام عمرشان فقط یک بار یک شهر بزرگ را دیده اند. حالا درست است، بعد از این اتفاقاتی که بر سرشان آمده، عقایدشان را دستکاری کنم؟»

دن کامیلو پرسشگرانه به او نگاهی انداخت. «رفیق، اگر به چیزی فکر می کنی، بریزش بیرون. مثل دو تا مرد صحبت می کنیم، نه دو تا عضو حزب.»

رفیق تاوان سری تکان داد و حرفش را زد: «برادری دارم که پنج سال از من کوچکتر بود. در جنگ کشته شد؛ پدرم توانسته با این قضیه کنار بیاید، اما مادرم هرگز نتوانسته آن را بپذیرد. وقتی شنید که من قرار است به اینجا بیایم، قاطی کرد و من هم قول دادم خواسته اش را بانجام برسانم.»

دن کامیلو پرسید: «برادرت کجا کشته شده؟»

تاوان گفت: «جایی که فرستاده بودنش، درست همینجا مرده، در نبردی که حوالی کریسمس ۱۹۴۲ رخ داده است.» در صدایش آرامشی موج می زد. «مادرم مجبورم کرد قول بدهم، هر طور می توانم صلیب روی گورش را بیابم و این را روی آن بگذارم ...» و از جیبش یک شمع مومی مخصوص نذری بیرون آورد. دن کامیلو گفت: «می فهمم رفیق. اما فکر می کنی بتوانی جایی که دفن شده را بیابی؟»

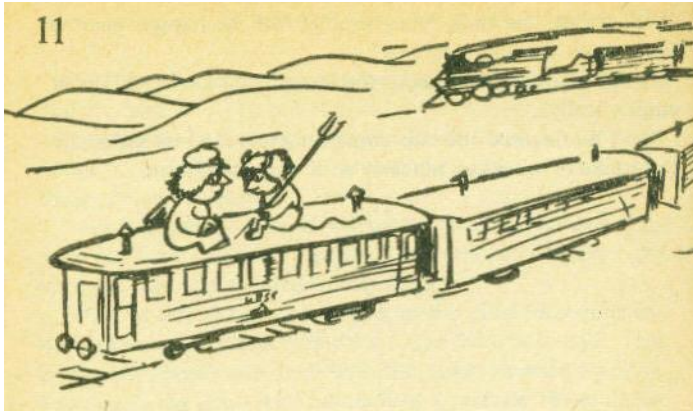
تاوان عکس رنگ و رو رفته ای را از کیفش بیرون آورد و گفت: «اینهاش اینجاست، کشیش هنگشان این را به مادرم داده. صلیبی است که نام برادرم رویش است، پشتش هم نام نزدیک ترین روستا و یک نقشه از محل است.»

دن کامیلو پشت عکس را واریسی کرد و آن را به او بازگرداند.
تاوان با هیجان پرسید: «رفیق، نفهمیدی؟ همین اطراف است، هر طور شده باید پیدایش کنم. اما چطور می توانم از این مردم بخواهم به من بگویند کجاست؟»
آنها عرض جاده را طی کرده بودند و اکنون خیلی از خندق و درخت بلوط، که در نقشه نشان داده شده بود، دور نبودند.

دن کامیلو گفت: «تندتر بیا» و خودش هم قدم هایش را تندتر کرد. وقتی به خندق رسیدند، ایستاد. «این جاده است، اینجا هم خندق است که در امتدادش پرچینی قرار دارد، این هم از درخت.» و به همراه رفیق تاوان راهش را از کف خندق ادامه داد و درست زیر درخت بلوط از آن بالا آمدند. او به گندم زار اشاره کرد و گفت: «آنجا، اینجا جایی است که برادرت آرمیده.»

او پیچک را کنار زد و صلیب و تاریخ حک شده روی تنه درخت را به او نشان داد. رفیق تاوان نگاهی به دشت انداخت، دستی که شمع را نگاه داشته بود، می لرزید. دن کامیلو چند قدم جلو رفت، زانو زد و چاله ای کند. تاوان قضیه را گرفت، شمع را در آن قرار داد و روشن کرد. سپس برخاست، به روبرو خیره شد و کلاهش را در دست گرفت. دن کامیلو چاقویی از جیبش درآورد و تکه ای از خاک که سه خوشه گندم روی آن روییده بود را کند. او تکه خاک را در لیوان آلومینیومی که همراهش بود و از آن به جای جام مقدس استفاده می کرد، گذاشت و با خود اندیشید: «بعدا لیوان دیگری پیدا می کنم»، رو به تاوان کرد و گفت: «این را برای مادرت ببر.»
سپس با هم به حاشیه دشت برگشتند.

دن کامیلو گفت: «رفیق، صلیب بکش. خودم هم همین کار را می کنم.»
از آنجایی که ایستاده بودند، سوسوی شعله شمع به چشم می خورد. صدای بوق باعث شد تندتر به سوی اتوبوس برگردند. درست قبل اینکه به آنجا برسند، دن کامیلو ایستاد. او گفت: «رفیق، مادرت خوشحال خواهد شد، اما احتمالاً حزب این کار را تایید نمی کند.»
رفیق تاوان هم تاکید کرد: «مرده شور حزب را ببرند.»
و با چنان احساسی فئانجان حاوی تکه خاک و خوشه های گندم را لمس کرد که گویی جان دارند.



هسته اعتراف می کند

مسافران کمی در قطار مسکو سوار شده بودند و دن کامیلو فهمید که در کوپه تنهاست. وقتی پیونه دید که او همان کتاب معروف بیانات لنین را بدست گرفته، با نفرت بیرون رفت تا با رفیق نادیا پتروونا و رفیق یکنای اورگف، که مقرر فرماندهی شان را در کوپه اول واگن علم کرده بودند، گپ بزنند. دن کامیلو کتاب دعای مخفی را کنار گذاشت و دفترچه یادداشتش را بیرون کشید.

«پنجشنبه، ۸ صبح، مزرعه تعاونی تیغیز. استفان بوردونی. گورستان کشتگان جنگ. دعای آمرزش مردگان. رفیق تاوان. ۳ عصر. عزیمت با قطار.»

پنجشنبه؟ واقعا پنجشنبه است؟ به سختی می توانست باور کند که تنها هفتاد و نه ساعت است که در خاک اتحاد جماهیر شوروی به سر می برد.

باز هم تاریکی همه جا را فرا گرفت و حتی یک درخت یا یک خانه به چشم نمی خورد تا یکنواختی دشت لرزان زیر باد را بر هم بزند. تا چشم کار می کرد مزارع گندم بود و او در ذهنش مزارع سبز و سرزنده زیر آفتاب را تجسم می کرد. اما هر چه تجسم می کرد، حرارتی در قلبش احساس نمی کرد. او به منظره زمستانی دشت های سرزمین مادری اش، با آن مه غلیظ، مزارع خیس و جاده های گل آلود فکر کرد. باد سردی نبود که گرمای طبیعی تولید شده از نوازش یک انسان را فروبشاند. هر کشاورزی که از این منظره گذر می کرد، احساس نمی کرد که از بقیه دنیا جدا شده است. بندهای نامرئی زندگی بخش او را به بقیه همراهانش پیوند می زدند. اما اینجا پیوندی نبود. هر انسانی شبیه به آجری در یک دیوار بود، قطعه ای لازم اما قابل تعویض از یک ساختار ملی. هر لحظه ممکن بود که دور انداخته شده و روی کپه آشغال ها جا خوش کند، و دیگر دلیلی برای زنده ماندنش وجود نداشته باشد. خلاصه این که اینجا، انسان به گونه ای مایوس کننده تنها و جدا از همه جا بود. دن کامیلو از نفرت به خود لرزید. سپس به ذهنش خطور کرد: «این شیطان رذل، پیونه، کجاست؟»

در کوپه باز شد و چهره پرسیان رفیق تاوان ظاهر شد. تاوان پرسید: «مزاحمتان شدم؟»

دن کامیلو پاسخ داد: «بیا تو و بنشین.»

تاوان روی صندلی روبرو نشست. او به مقوای لوله شده از جیش بیرون آورد و کمی این پا و آن پا کرد و عاقبت آن را به مصاحبش نشان داد. به لیوان حاوی سه خوشه گندم که دورن مقوا پیچیده شده بود، اشاره ای کرد و گفت: «فقط چند روزه دیگر مانده تا عذابشان تمام شود. سرش را سوراخ کرده ام تا هوا بهشان برسد. فکر می کنید باید کناره هایش را هم سوراخ کنم؟»

«نه، فکر می کنم همین طوری خوب باشد، فقط نباید خیلی گرما ببینند.»

تاوان لوله را به صندلی تکیه داد و شروع به حرف زدن کرد: «اما بعدا ...»

«بعدا؟ منظورت چیست؟»

«بعد که به خانه برگشتم ...»

دن کامیلو شانه هایش را بالا انداخت. «رفیق، نمی دانم کاشتن این خوشه گندم ها در آنجا چه مشکلی دارد؟»

تاوان گفت: «مشکل مادرم است؛ چه به او بگویم؟ بگویم این گندم هایی است که ...؟» مکشی کرد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد: «توی یازده میلیون متر مکعب زمین، چرا باید توی همانجا گندم بکارند؟»

دن کامیلو سری تکان داد و گفت: «رفیق، وقتی کشوری خودش بیست میلیون کشته در جنگ داده باشد، زیاد فکرش را مشغول پنجاه یا صد هزار کشته دشمن نمی کند.»

تاوان اعتراض کنان گفت: «این را که نمی توانم به مادرم بگویم.»

«من هم توصیه نمی کنم. بگذار مادرت همان صلیب چوبی را در ذهن داشته باشد که عکاس از قبر پدرش به او نشان داده است. به او بگو شمع را مقابل آن روشن کردی. در مورد سه خوشه گندم هم، هر کاری قلبت گواهی می دهد، بکن. اگر زنده نگهشان داشتی و کاشتی شان، بذرشان تا حدی می توانند خاطره برادرت را نگه دارند.»

تاوان در اندوه گوش داد و دن کامیلو موضوع را عوض کرد. او گفت: «رفیق، چی باعث شده این سوالات احساسی و بورژوازی به مغزت خطور کند؟»

تاوان لوله مقوایی را برداشت و به سوی در رفت و گفت: «دلم می خواهد در موردشان صحبت کنم.» و قبل از این که خارج شود، دوباره از پنجره بیرون را نگاه کرد.

تکرار کرد: «یازده میلیون متر مربع، آن وقت باید یک جریب زمین را بردارند و»

دن کامیلو خیلی تنها نماند. چند دقیقه بعد در دوباره باز شد و رفیق باکچیا از جنوا وارد شد. روبروی دن کامیلو نشست و از آنجایی که آدم کله شق و رک و راستی بود، مستقیم اصل مطلب را عنوان کرد.

او گفت: «رفیق، به خیلی چیزها فکر می کنم، و به نظرم نظرت صائب است. اینجا جای معامله لباس نایلونی و پوست نبود. به خاطر حرف هایی که پس از ضایع کردنم زدی، متاسفم.»

دن کامیلو گفت: «من هم یک عذرخواهی به تو بدهکارم. بجای آن که موضوع را در حضور همه هسته مطرح کنم، باید رو در رو با خودت حرف می زدم. اما حقیقت این است که رفیق اورگف دیده بود چه

کردی و می خواستم در حضور خودش مساله را فیصله بدهم.»
رفیق باکچیا چیزی زیر لب زمزمه کرد و گفت: «او حتی اگر معامله مان قانونی هم بود، کت خز را می گرفت، نمی گرفت؟»

دن کامیلو او را دلداری داد و گفت: «حداقل قضیه از این جلوتر نرفت.»
باکچیا گفت: «البته، اما آخرش من ضرر کردم.»

دن کامیلو گفت: «رفیق، فرض کن برای تفریحت خرج کرده ای، همین.»
«می خواهم بگویم بهتر نبود آن یارو جوراب زنانه را به من می داد و می گفت بجایش کت پوست را پس بدهم؟» غرو لندی کرد و افزود: «رفیق، بیا رو راست باشیم. من دیشب دیدم که آن سناتور چه کلکی سر تو سوار کرد و گفت که زنت گردن کلفتی می کند. زن من ده بار از مال تو بدتر است. او بود که مرا به این کار وادار کرد و اگر جنس را پس نبرم، حتی رفیق توگلیاتی هم نمی تواند به داد من برسد. نمی توانم او را به حزب ببرم، چون یک فاشیست تمام عیار است. دخترهایش هم طرف او را گرفته اند، و حتی از او هم بدتر هستند»

دن کامیلو پرسید: «فاشیست تمام عیار، هان؟»
«بدتر از آن! دموکرات مسیحی هستند. به آنها می گویم، سواران سفید پوش!»
«دن کامیلو گفت: «فهمیدم، چه کمکی از دست من برمی آید؟»
«رفیق، من روی اسکله کار می کنم و همیشه چند دلاری در جیبم نگه می دارم. چیزهای آمریکایی متعفنند، اما همیشه دلار به کار می آید. منظورم را می فهمی؟»
«نه دقیقا.»

«رفیق، برای این که صلح و صفا در خانه برقرار باشد، مجبورم دلارهایم را بینشان تقسیم کنم. ایرادی دارد؟»

«خرج کردن دلارهایت؟ نه اصلا. خود شوری هم به مبادله دلار احتیاج دارد.»
باکچیا نفس راحتی کشید و گفت: «من هم همین فکر را می کردم. حالا که بحثش پیش آمد، می شود راهنمایی کنی چند می ارزند؟»

دن کامیلو کاملا مطلب را گرفت. «نرخ رسمی اش چهار روبل برای هر دلار است، اما برای گردشگرها ده تایی آب می خورد. روزنامه های مرتجعین ادها می کنند که بازار سیاهی هم هست که می توانی بیست تا آتش کنی. اما مسلما همه این ها تبلیغات ضد کمونیسم است.»
باکچیا گفت: «صد البته، خوب وقتی به مسکو رسیدیم می توانم هر کاری دلم خواست با پولم بکنم، مگر نه؟»

«کاملا قانونی است رفیق.»

رفیق باکچیا با رضایت آنجا را ترک کرد، اما دن کامیلو فرصت نکرد آنچه رخ داده را در دفترچه اش یادداشت کند، چون رفیق سالواتوره کاپیش در مقابل در ایستاده بود. کمپرس آب یخ جواب داده بود و دور چشم چپش یک حلقه آبی کمرنگ وجود داشت.

او روبروی دن کامیلو نشست و گفت: «رفیق، نمی دانم چطور این کار را کردی، اما طوری ودکا را جرعه جرعه سر کشیدی که انگار برندی است. نمی توانم بگویم چه با تو کرده. البته بعد از آن شیطنت، لازم بود.»

دن کامیلو به نشانه تایید سری تکان داد و دیگری ادامه داد: «سناتور به من گفت که بعدا به حساب من می رسد. در همین اوضاع من یک چشم سیاه شده و ورم قلمبه ای پشت سرم دارم. دیگر چه حسابی می خواهد از من برسد؟ زن من در هسته محلی حزب فعال است و اگر از این حماقت ها حرفی درز کند، مطمئنا به گوشش می رسد. او آتشی مزاج و حسود است. لازم نیست بیشتر بگویم، فکر کنم خود تو هم گرفتار همچی چیزی هستی.»

دن کامیلو گفت: «نگران نباش رفیق، خودم با سناتور حرف می زنم.»
کاپیش در حالی که راحت به نظر می رسید، از جایش بلند شد. با صدای بلند گفت: «سالواتوره کاپیش، اسمم این است! اگر گذارت به ناپل افتاد، فقط دنبال سالواتوره کاپیش بگرد. همه آنجا مرا می شناسند!»
تا به حال خیلی اتفاق ها افتاده بود که دن کامیلو لازم می دید آنها را سریع بنویسد. اما سرنوشت چیز دیگری رقم زده بود. قبل از این که بتواند دفترچه یادداشتش را بیرون بیاورد، رفیق پراتو به داخل پرید. به عنوان یک پیمونته ای^{۱۵} اهل تورین، اصلا در کمین زدن وقت تلف نکرده بود.

او گفت: «رفیق، دیروز کمی خوش گذراندیم. وقتی پای نوشیدن وسط باشد اینطوری می شود. اما حالا دیگر اثر ودکا رفته و من هم سر عقل آمده ام. سناتور هر چه دلش می خواهد بگوید، اما من یک عکاس حرفه ای هستم نه یک تازه کار. بیا این هم کل حلقه فیلمی که دیشب گرفتیم. هر کار دلت می خواهد با آنها بکن.»

دن کامیلو حلقه فیلم را قبول کرد. «سپاسگزارم رفیق، این کار منتهای شرافت تو را می رساند.»
رفیق پراتو در حینی که آماده رفتن می شد، گفت: «مساله سر اخلاق حرفه ای است، و همینطور سر همبستگی بین ما مردها. زن من هر روز حسودتر می شود. به سناتور می گویم که فیلم ها نور خوردند.»
بعد رفتن پراتو، دن کامیلو نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «سرورم، حالا واقعا از این که همسری حسود ندارم، شرمنده ام.» سپس دفترچه اش را بیرون آورد و نوشت: «زن ها افیون توده ها هستند.» پیش از آنکه فرصت کند چیز دیگری بنویسد، رفیق اسکاموگیا در آستانه در ظاهر شد. او خودش را روی صندلی روبروی دن کامیلو انداخت، سیگاری گیراند و در گوشه لب آویزش نگاه داشت. نگاهش بطرز غریبی جدی بود و به نظر به مساله مهمی فکر می کرد. دن کامیلو لحظه ای پرسشگرانه به او نگاه کرد و سپس وقتی دید قصد حرف زدن ندارد، تصمیم گرفت به نوشتن ادامه دهد.

اسکاموگیا به یکباره گفت: «رفیق!» و دن کامیلو با عجله دفترچه را کنار گذاشت. ساده لوحانه پرسید: «چیزی شده؟»

اسکاموگیا گفت: «رفیق، می دانی که دیشب چه اتفاقی افتاد.»

^{۱۵} - از نواحی بیست گانه ایتالیا [م.]

دن کامیلو به دل‌داری داد: «ترس به دلت راه نده، کاپیش همین چند دقیقه قبل اینجا بود، همه چیز روبراه است.»

اسکاموگیا با تعجب پرسید: «کاپیش؟ قضیه به او چه ربطی دارد؟»

دن کامیلو گفت: «چشم او سیاه شده، نشده؟»

اسکاموگیا با آشفتگی گفت: «آه، بله شده. برای حرف زدن در مورد این قضیه نیامده ام.»

دن کامیلو گفت: «پس دیگر سر نمی آورم.»

اسکاموگیا به آرامی دود سیگارش را بیرون فوت کرد. «دیشب، در یک لحظه غفلت، به صورت کسی سیلی زدم.»

دن کامیلو با بی صبری گفت: «بله، می دانم.»

«آه، منظورم رفیق کاپیش نبود، دختره را می گویم.»

دن کامیلو کاملاً جا خورد. «منظورت این است که رفیق پتروونا را زدی؟ چطور توانستی این کار را بکنی؟»
رفیق اسکاموگیا بازوانش را گشود به این معنی که توضیحی ندارد، بدهد.

دن کامیلو گفت: «رفیق پتروونا زن فهمیده ای است، خودش خواهد فهمید که همه اینها بخاطر ودکا بوده است.»

اسکاموگیا گفت: «من مست نبودم و او هم می داند. مشکل همینجاست.» سیگارش را روی کف کوچه انداخت و آن را لگد کرد. دن کامیلو او را تا این حد افسرده ندیده بود. به او گفت: «خیلی گیرنده رفیق. دختری دوست داشتنی است.»

اسکاموگیا گفت: «دقیقا، ارزشش را دارد که بدنش را طلا بگیری، نمی توانم طوری رفتار کنم که انگار یک مخ زنی ساده است. حق ندارم او را از راه دربرم.»

روستای دن کامیلو، باسا، صدها کیلومتر از رم دور بود و او نمی توانست ذهن شهری رند اسکاموگیا را درک کند. او گفت: «از راه بدر ببری؟ منظورت چیست؟»

دلخسته رومی فریاد زد: «شوخی نمی کنم! نانی اسکاموگیا بیخودی به صورت دختری سیلی نمی زند. به نظر تو من از آن مردهایی هستم که فقط بخاطر تفریح کردن زنی را بچرانم؟»

دن کامیلو سری تکان داد. «فهمیدم. ترسیده ای نکند آن دخترک فکر کند که تو به او علاقه مند شده ای.»

«دقیقا.»

«تو قصد نداری ازدواج کنی، مگر نه، و می ترسی به او بگویی.»

«همینطور است.»

«خوب این که ساده است. فقط بگذار همه چیز روال خودش را طی کند، و سه روز بعد، وقتی برگشتیم کشور خودمان، می فهمد که باید بیخیال قضیه شود.»

«اما مشکل اینجاست که من نمی توانم بیخیال شوم.»

دن کامیلو فهمید که اوضاع از آنچه فکر می کرده بغرنج تر است. تصدیق کرد: «در این صورت می توانم

به تو نصیحتی بکنم.»

«بله، می توانی. تو می دانی چطور کارها را راست و ریس کنی و من روی و حساب باز کرده ام. ما دیشب گفتگویی طولانی داشتیم، بعد از همه آن اتفاقات، باید توضیح می دادم.»

«کاملاً درست است.»

«چند ماه دیگر او به عنوان مترجم یک گروه گردشگر به رم می آید و بعدش ...» بعد از چند لحظه مکث افزود: «رفیق، می توانم به تو اعتماد کنم؟»

«اگر داری با اعتراف گیرنده ات حرف می زنی، بله.»

«بمیرم هم پایم را در اتاق اعتراف نمی گذارم!»

دن کامیلو گفت: «کاملاً درست است، مگر اینکه کشیش هایی باشند که ترجیح بدهند بمیرند تا اینکه اسرار یک اعتراف را فاش کنند. اگر من کشیش می شدم، از این جور کشیش ها بودم. می توانی براحتی صحبت کنی.»

«وقتی به رم آمد، هر موقع شد آنجا می ماند تا با من باشد. درست است که او را تشویق به این کار کنم؟» دن کامیلو با تحکم گفت: «نه، کاری بی شرمانه است. رفیق اسکاموگیا نمی تواند اینطور رفتار کند. راه حل های طبیعی و شرافتمندانه تری هم هستند.»

«چه راه حل هایی؟»

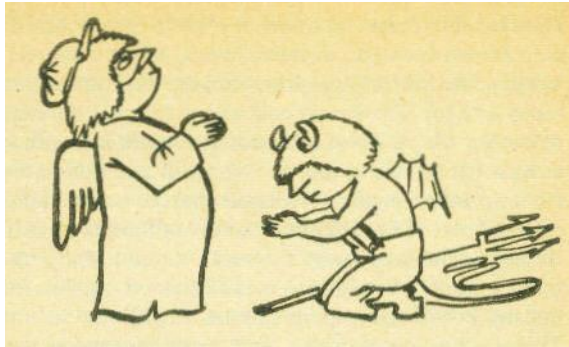
«دخترک به کارش خیلی وارد است و حتماً از خدمت به حزب لذت می برد. وقتی به مسکو رسیدیم حتماً می توانم برای تو مجوز اقامت بگیرد. اتحاد جماهیر شوروی به مردانی با ایمانی قوی و قابلیت های فنی نیاز دارد. وقتی اینجا خودت را بند کردی، بقیه کارها خودبخود پیش می روند. می توانی هم دلت و هم وجدانت را راضی نگه داری. این کار خیلی از درگیر کردن یک دختر بیگانه و عاشق پیشه در کشوری غریبه بهتر است.»

گل از گل اسکاموگیا شکفت. «رفیق، مغز من کار نمی کرد و تو دوباره آن را به کار انداختی. همانطور که گفתי خیلی ساده بود. خوشحالم که پیش تو درد دل کردم.» پس از این که دست دن کامیلو را با شدت فشار داد، رفت.

دن کامیلو گفت: «سرورم، وظیفه رفیق چوپان آن است که گوسفندان گم شده را به گله حزب برگرداند.» ارباب مان گفت: «ابداً، این وظیفه رفیق شیطان است!»

اما شاید این صدای ارباب مان نبود؛ شاید صدای زوزه باد بود که بر دشت می وزید. دن کامیلو مجبور شد این سوال را بی جواب رها کند چون پیونه روبرویش ایستاده بود. پیونه گفت: «به جای این که اینجا بنشینی و از پنجره به بیرون خیره شوی، چرا نمی آیی و با ما هم صحبت نمی شوی؟»

دن کامیلو با طمانینه گفت: «رفیق، یک رهبر هسته اگر بخواهد به وظایف حزبی اش عمل کند، کلی کار برای انجام دادن دارد.» پیونه با بدگمانی به او نگاه کرد و سپس شانه بالا انداخت. هر چقدر هم که دشمنش شیطان صفت باشد، در یک کوبه در بسته روی قطاری که از درون سرزمین شوروی عبور می کند، چه آسیبی می توان به او برساند؟



بر دروازه جهنم

روز خوش پیپونه بود! آنها از یک کارخانه تراکتورسازی و یک مزرعه تعاونی دیدار کرده و بیست ساعت تمام با قطار از بین زمینهای حاصلخیز و مزارع کشت شده سفر کرده بودند. همه اینها بیانگر منابع کشاورزی و کارآیی صنعتی اتحاد جماهیر شوروی بود، اما چندان چنگی به دل نزده بودند. در واقع، مجموعه ای از حوادث تاسف بار موازنه را به نفع غرب چرخانده بود. اما حالا، پیپونه اطمینان داشت که تمام تردیدها و کج فهمی ها از بین خواهند رفت؛ تفکرات غرب گرا محکوم به فنا بودند. اتوبوس راحت و فوق پیشرفته ای که با آن از میان خیابانهای عریض مسکو می گذشتند، کاملاً با ابوقراضه که با آن از جاده های پر از گل اوکراین عبور کردند، فرق داشت، و در اطرافشان خبری از کلبه های کاهی نبود و همه جا آسمانخراش های بلندی به چشم می خوردند. دن کامیلو، به عنوان نماینده مخفی تفکر غربی، زبانش بند آمده بود.

پیپونه در گوشش زمزمه کرد: «اجازه نده این چیزها از راه بدر ببرند، تمام این چیزها که با دو چشم خودت می بینی، توهمی است که تبلیغات درست کرده است. اگر خواستی می توانی دور کرملین هم قدم بزنی؛ محیطش فقط ۵ کیلومتر است.»

البته داشت اطلاعاتی را تکرار می کرد که رفیق نادیا پتروونا به او داده بود، اما طوری با غرور حرف می زد که انگار با دستهای خودش مسکو را ساخته است. احساسات تحسین کننده بازدیدکننده ها، رفیق اورگف را به وجد می آورد. او از آن ماموران دولت بی حس و حال و بی تفاوت نبود: در مقابل حقوق هزار روبلی اش، باندازه ده میلیون روبل تعصب و حرارت خرج می کرد. از این فکر که قطعه ای حقیر اما ضروری برای ساختار عظیم الشان دولت کمونیستی است، احساس شادی می کرد. «صد کوپک^{۱۶} لازم است تا یک روبل کامل شود، و هزار تا هزار روبل، یک میلیون روبل می شود. اما بدون یک کوپک من، یک میلیون روبل کامل نخواهد شد.» این مساله را اینطوری می دید و منطقش پر بیراه نبود، چون سرمایه

^{۱۶} - واحد پول خرد روبل؛ هر صد کوپک یک روبل است [م].

گذاری همان یک کوپک، حس میلیونر بودن را به او می داد. تحسین توام با حیرت بازدیدکنندگان او را سرشار از غرور می کرد، اما وقتی دید که آنها از اعجاب های مسکو اشباع شده اند، به رفیق نادیا پتروونا دستور داد تا به اطلاع شان برساند که مرحله اول گردش آنها به پایان رسیده است. او اعلام کرد: «رفیق اورگف می گوید وقتش است که پاهایتان را نرمش دهید و به شما پیشنهاد می کند که پای پیاده به سوی هتل قدم بزنید. فقط چند صد متری از اینجا فاصله دارد.» در میانه میدانی پرابهت از اتوبوس پیاده شدند. رفیق اورگف، گویی به یکباره جزییات بی اهمیتی به ذهنش رسیده باشد، چرخ زد و آنها را به سوی ساختمانی کوچک که به پله برقی مجهز بود، راهنمایی کرد. لحظه ای دیگر آنها دریافتند که در دل زمین فرو می روند. وقتی پایین رسیدند، رفیق پتروونا گفت: «رفقا، این مترو است!» مترو معروف مسکو به شیوه ای بابلی آب و تاب داده شده بود. همه جا تزیین شده بود: مجسمه های برنزی و مرمرین، نقوش برجسته، نقاشی ها و شیشه هایی که می درخشیدند. کمابیش به نظر می رسید که با خز فرش شده است. پیونه و همراهانش دست و پایشان را گم کرده بودند و رفیق اورگف از رضایت روی پایش بند نبود. اولین کسی که به سخن آمد، رفیق اسکاموگیا بود. او با لحنی مقهور به رفیق پتروونا گفت: «رفیق، بعد تو این خوشگل ترین منظره اتحاد جماهیر شوروی است.»

او هول کرد اما توانست خودش را جمع و جور کند و پاسخ داد: «رفیق، این پیروزی هنر و صنعت شوروی است و نباید با آن شوخی کرد.»

اسکاموگیا مصرانه گفت: «اما من شوخی نکردم رفیق.» با آنچنان شوقی این جمله را گفت که رفیق پتروونا برای لحظه ای نجابت حزبی اش را فراموش کرد و تبسمی سرمایه دارانه به او زد. در همین اثنا پیونه سقلمه ای به دن کامیلو زد و با پوزخندی گفت: «رفیق، تصورش را می توانی بکنی که کشیشی که هر دوتای ما با او سر و کار داریم، چه خواهد گفت؟» مترو در حال شلوغ شدن بود: مرد و زن در همان لباس های رنگ و رو رفته معمولشان، با همان نگاه غمگینی که همیشه بر چهره داشتند. دن کامیلو در جواب گفت: «می دانم چه خواهد گفت، خواهد گفت که بهتر است که در یک بشقاب خاک آلوده استیک بخوری تا اینکه در بشقاب طلایی پیاز برایت بیاورند.» پیونه گفت: «ماتریالیسم آن هم از سخیف ترین نوعش.» اما ذهنش معطوف استیک شد.

روزهای مشهور بهاری^{۱۷} بودند و دولتمردان شوروی تصمیم گرفته بودند تا بازدیدکنندگان را در بهترین هتل اسکان دهند؛ هتلی که همچون مترو، بنایی باشکوه داشت، با بیش از هزار اتاق، سالن پذیرشی عالی و آسانسور در گوشه از سالن. دن کامیلو بعد از ناهار روی یک مبل راحتی در لابی هتل نشست و رفت او آمد مردم را تماشا کرد. از هر نژاد و رنگی بود: سیاه، قهوه ای، زرد و همه جور سفید پوست، که معلوم

^{۱۷} - Khrushchev Thaw یا روزهای بهاری خروشیف (روزهای گرم شدن خروشیف) به دورانی از اوایل دهه ۱۹۵۰ تا اوایل دهه ۱۹۶۰ اشاره دارد که در آن سرکوب و سانسور دوران استالین توقف یافته بود. زندانیان سیاسی آزاد شده بودند و صحبت از صلح با دولتهای جهان بود [م].

بود از اقصی نقاط جهان آمده اند و با زبان های گوناگون با هم ور می کردند. چیزی نگذشت که پیونه، هشیار آمد و کنار او نشست.

دن کامیلو گفت: «مثل برج بابل است.»

پیونه تصدیق کرد: «همینطور است، با وجود اینکه به زبان های مختلف حرف می زنند، می توانند از حرف هم سردر بیاورند. همه به یک چیز فکر می کنند؛ آن هم قدرت کمونیسم است. به جمعیتی که امروز صبح دیدیم و برای زیارت مقبره لنین صف بسته بودند، توجه کردی؟ او نور را برای این ظلمات به ارمغان آورد و همه از هر گوشه دنیا برای احترام گذاشتن به او می آیند.»

دن کامیلو با شوق به پیونه خیره شد. «رفیق، وقتی بخشدار بودی از هیچ کدام از این چیزها خبر نداشتی.» «داشتم. درست مثل همین الان خبر داشتم، اما کم و کیفش را درست نمی دانستم. بعدا روی آنها فکر کردم و به افکارم سر و سامان دادم. وقتی عیسی روی مُد بود هم همین اتفاق افتاد. فقط این که در مورد عیسی خرافات انسان ها را به هم پیوند می داد، در حالیکه اینجا منطق این کار را می کند. حقیقت همیشه همانجا بود، فقط باید لنین می آمد و مشعلی روشن می کرد تا انسان ها بتوانند آن را ببینند. برای همین است که هر کس به دیدن مسکو می آید، بیش از همه چیز دلش می خواهد از مقبره دیدن کند.»

دن کامیلو پرسید: «اما مگر کس دیگری هم با او آنجا نیست؟»

پیونه گفت: «هم هست و هم نیست. به هر حال، لنین کسی است که همه برای دیدنش می آیند. تو هم بخت این را داری که برای زیارتش بروی.»

دن کامیلو سری تکان داد و گفت: «نه ندارم.»

پیونه گفت: «یک سر کوچولو آنجا می زنیم، همه مان. برنامه اش را با رفیق اورگف هماهنگ کردم.»

دن کامیلو گفت: «تردیدی ندارم که باید قدردان آزادی بود. البته من طرفدار بولهوسی های مُد نبوده ام و مسیح همیشه برایم همان نور حقیقی است.»

«اما به عنوان رهبر هسته وظایفی بر دوش است.»

دن کامیلو گفت: «وظایفم به عنوان یک کشیش اولویت دارند.» و کارت پستالی از جیبش بیرون کشید و پشت میزی در همان نزدیک نشست و مشغل نوشتن شد.

پیونه غر و لندکنان گفت: «امیدوارم حقه های بیشتری سوار نکنی.»

«مگر غیرقانونی است که کسی بر حسب تصادف رفیقی در میدان اسقف ها داشته باشد؟»

«نه ایرادی ندارد، مگر فقط اسقف است که چنین آدرسی دارد؟»

دن کامیلو کارت را واری کرد. «برای همین است که می توانم آن را برای یک آدم عادی با هر اسمی که دارد بفرستم، که دست بر قضا یک اسم اسقفی هم دارد!»

پیونه به کارت خیره شد و آن را به او برگرداند. «من در مسایل شخصی تو دخالت نمی کنم.»

دن کامیلو او را نصیحت کرد: «با این حال، اگر من جای تو بودم، زیر آن را امضاء می کردم.»

«دیوانه شده ای؟»

دن کامیلو با طعنه به او گفت: «اگر مسیح دوباره مد شود چه؟»

پپونه کارت را گرفت و نامش را زیر آن خط خطی کرد. با خشونت گفت: «اشتباه برداشت نکن، فقط به این خاطر بود که اسقف تو آدمی دوست داشتنی از آب درآمد.»

دن کامیلو از جا بلند شد و کارت را به درون صندوق پستی نصب شده روی دیوار سرسرا انداخت. وقتی برگشت دید که تمام گروه دور هم جمع شده اند.

رفیق نادیا پتروونا گفت: «طبق خواسته شما، برای زیارت مقبره لنین خواهیم رفت.»

دن کامیلو بدنبال بقیه براه افتاد اما در آستانه در، پایش پیچید و سکندری خورد. اگر پپونه او را با یک دست نگه نداشته بود، روی زمین ولو می شد.

رفیق پتروونا گفت: «دکتر هتل را برایتان می فرستیم. مطمئنم مساله حادی نیست، اما بهتر است همینجا بمانید و استراحت کنید.»

دن کامیلو به نظر خیلی ناامید می آمد و رفیق اورگف احساس کرد بهتر است به او دلداری بدهد. دلسوزانه گفت: «بعدا هم می توانید برای زیارت مقبره بروید.»

دن کامیلو لنگ لنگان به سمت صندلی اش رفت. اندکی پاشنه اش را مالش داد و بدیهتا چیزی نگذشت که خوب شد. با آرامشی که در چهره اش موج می زد، از جیبش کتاب معروف بیانات لنین را بیرون آورد. نیم ساعت گذشت و دن کامیلو طوری غرق در افکارش بود که یادش رفت رفیق تاروتی است؛ درست در همین لحظه صدایی او را مورد خطاب قرار داد: «پدرا!»

دن کامیلو بالا را نگاه کرد و و بعد به خاطر این حماقت خودش را سرزنش کرد. اما دیگر خیلی دیر شده بود تا قضیه را لاپوشانی کند. در صندلی کناری، که قبلا پپونه آن را اشغال کرده بود، مردی لاغر اندام، چهل و پنج ساله با موهای مشکی نشسته بود. دن کامیلو بلافاصله او را شناخت و بی اختیار نام او را صدا زد. با صدای بلند گفت: «کوماسی!»

تازه وارد یک نسخه از روزنامه *پراودا* را جلو چشمانش باز کرده و طوری به سمت دن کامیلو خم شده بود که انگار مقاله ای از صفحه اول را برای او ترجمه می کند.

او توضیح داد: «از همان لحظه ای که به چشمم خوردید، شناختم تان، حتی با وجود اینکه ردایتان را به تن نداشتید.»

دن کامیلو گفت: «می خواستم مسکو را ببینم، اما مجبور بودم لباس مناسب بپوشم.»

تازه وارد زیر لب زمزمه کرد: «منظورتان این است که هنوز کشیشید؟»

دن کامیلو گفت: «پس چه می توانم باشم؟»

دیگری گفت: «آدم های زیادی هستند که جبهه شان را عوض کردند ...»

«جبهه من از آن جبهه نیست که بشود عوضش کرد اما بگو ببینم، اینجا چکار می کنی؟»

«با گروهی از رفقا از پراگ آمده ایم. آنجا زندگی می کنم. فردا برمی گردیم.»

«به نظرم می خواهی گزارش بدهی که من یک جاسوس واتیکانم.»

«دن کامیلو، تو مرا بهتر از این حرفها می شناسی!»

خانواده کوماسی از آن آدمهای نیک و اهل کلیسای کاستللتو بودند؛ فقط آتوس جوان گمراه شده بود. داستان او مثل بقیه هم عصرهایش بود. در ۸ سپتامبر ۱۹۴۳، وقتی بادوگیلیو^{۱۸} آتش بست موقت با متفقین را امضاء کرد، لباس سربازی اش را به کناری انداخت و به خانه برگشت. وقتی برای خدمت در ارتش جمهوری فاشیستی کوتاه مدت موسولینی احضار شد، به کوهستان گریخت. او تا آوریل ۱۹۴۵ دیده نشد؛ زمانی که پارتیزان ها، به همراه تعداد زیادی از بچه سربازهایی که به عمد ریش گذاشته بودند تا شبیه پارتیزان های کهنه کار به نظر برسند، از مخفیگاه هایشان بیرون آمدند. کوماسی جوان دستمال سرخی دور گردنش داشت و به سمت فرماندهی رسیده بود. به نظر می رسید فرماندهی عملیات محلی بر عهده او باشد، که این عملیات تا حد زیادی شامل مجبور کردن مالکان به دادن پول بر حسب مساحت املاکش بود. جار و جنجالی براه افتاد و چه بسا ملاکی هم بود که می توانست جان به سلامت بدر ببرد. کنت ماسونی هفتاد و پنج ساله، به همراه همسر پیر هفتاد ساله اش و یک مستخدم و یک سگ، در یک ملک اربابی دورافتاده در مرکز جلگه زندگی می کردند. یک روز صبح که کشاورز اجاره دارش یک بشکه شیر برایشان آورده بود، کسی جواب زنگ درب را نداد. او بداخل خانه رفت و آن را خالی یافت. تنها سگ در یک کنج ایستاده بود و به هیچ قیمتی از آنجا تکان نمی خورد. او تنی چند از همسایگان را صدا کرد و عاقبت فهمیدند که سگ به نگهبانی از دهانه چاهی قدیمی ایستاده که درون خانه قرار داشت. در ته چاه جنازه های کنت، همسرش و خدمتکار افتاده بودند. مشخص بود که دزدها شب گذشته بزور وارد خانه شده، با تردستی گاوصندوق پنهان پشت قاب عکس آویخته در اتاق پذیرایی طبقه دوم را باز کرده و هر سه نفر ساکن خانه را کشته بودند.

یک دوجین آدم کوماسی جوان را دیده بودند که همان روز غروب، به همراه گروهی از جوانان قلچماق و آدم غریبه ای که معلوم بود رهبرشان است، با ماشین روستا را ترک کرده بودند. شاهدان دیگری هم دیده بودند که ماشین به سمت جاده منتهی به خانه ماسونی می رفته است. سه جوان قلچماق تا زمانی کوماسی و غریبه داخل بودند، بیرون نگهبانی می دادند. بیست دقیقه بعد همه با هم رفتند.

روزهای خطرناکی بود و هیچ کس جرات نمی کرد پا پیش بگذارد و بر علیه آنها شهادت دهد. سه سال گذشت و همه چیز به فراموشی سپرده شد. اما در خلال انتخابات سال ۱۹۴۸، اعلامیه هایی در روستا چسبانده شده بودند که کل داستان قتل را بازگو کرده بود تا به همه خاطر نشان کند سرخ ها تلاش می کنند تا چه جور آدم هایی را سر کار بیاورند. سه جوان دیگر توانستند ثابت کنند پا در خانه نگذاشته اند و ادعا کردند از هویت واقعی رهبر گروه خبری ندارند. کوماسی هم به یکباره غیبت زد. از او خبری نبود تا همین لحظه که دن کامیلو او را کنار خودش دید. از او پرسید: «در پراگ چه می کنی؟»

«می گویند صدای خوبی دارم، آنجا به زبان ایتالیایی اخبار می گویم.»

دن کامیلو گفت: «کار کثیفی است، خانواده ات خبر دارند؟»

«نه، نمی دانند. اما دلم می خواهد صدایم را بشنوند و بدانند زنده ام.»

^{۱۸} - مارشال پیترو باداگیلیو (۱۸۷۱-۱۹۵۶) که قرارداد صلح با متفقین را به امضا رساند [م].

«خیلی خوشحالشان نخواهد کرد. همان بهتر که فکر کنند مرده ای.»

کوماسی مصرانه گفت: «اما دلم می خواهد بدانند. تمام هدف من از حرف زدن با تو، آنها هستند. این فرصت را خدا به من داده است.»

«خدا! وقت خوبی برای به یاد آوردنش است! وقتی آن آدم های بدبخت را می کشتی به فکر او نیافتادی!» کوماسی حرکت تندی کرد، گویی حس می کرد باید چیزی بگوید. سپس، به نظر رسید که فکر بهتری به ذهنش رسیده است. زیر لب زمزمه کرد: «فهمیدم، انتظار ندارم حرفم را باور کنی. اما از آنجایی که تو یک کشیشی، نمی توانی از شنیدن اعترافم شانه خالی کنی.»

لایبی هتل مملو از آدم هایی از هر نژاد و رنگ بود. چهره های سیاه، قهوه ای و زرد در هم آمیخته بودند و همه ای ناموزون اتاق را پر کرده بود. دن کامیلو حس کرد بر در دروازه جهنم ایستاده است، خدا هم آنجا بود، شاید واضح تر از هر جای دیگری در این دنیا. سخنان مسیح در گوش دن کامیلو طنین افکن شد: "درب را بزن، باشد که بروی تو گشوده شود ...". او صلیبی کشید و کوماسی هم، با احتیاط و با تامل، از او پیروی کرد، زیرا صدها چشم، در پس هر پرده کاغذی از پر/واد/ مراقب او بودند. «ای خداوندی که بخششت بی پایان است، اینجا در محضر تو گناهکاری است که تو را رنجانده ... خاضعانه بخشش تو را طلب می کند ... سرورم روی از من برنگردان ... قلبی خاضع و توبه کار را تحقیر نفرما ... قلبی خاضع و توبه کار را پس نزن ...»

کوماسی با صدایی که به سختی شنیدن می شد، بعد دن کامیلو دعاهایی که دن کامیلو برایش می خواند را تکرار کرد. سپس آنچه باید گفته می شد را بر زبان آورد، از اعماق قلبش سخن گفت، هر چند گویی آنها را از روی روزنامه می خواند.

«تو رفتیم و با اسلحه تهدیدشان کردیم. اول کار جای گاوصندوق مخفی را لو ندادند، اما عاقبت این کار را کردند. رهبر گروه به من گفت که به اتاق پذیرایی طبقه بالا بروم و پول ها را بردارم و خود او حواسش به آنها هست. وقتی برگشتم، تنها بود. پول را گرفتم، گفت همه اینها بخاطر آرمان مان بوده است ... بعدش، درست قبل از انتخابات، وقتی در اعلامیه ها داستان را گفتند، کمکم کردند تا فرار کنم ...»

«چرا اعتراض نکردی که بی گناهی؟»

«نمی توانستم. از افراد رده بالای حزب بود ...»

«خوب چرا تا الان خودت را نشان ندادی؟»

«نمی توانستم. حالا از قبل هم بدتر است. احتمال دارد حزب گرفتار یک رسوایی شود.»

«می خواهی بگویی هنوز هم برای حزب احترام قایلی؟»

«نه، اما می ترسم. اگر کلمه ای بگویم، تصفیه ام می کنند.»

«اما اسم آن رهبرتان چیست؟» اسم در صدر تمام اخبار بود و دن کامیلو به سختی توانست باور کند.

«هیچ کس نباید از چیزهایی که به تو گفتم خبردار شود، اما می خواهم پدر و مادرم بدانند که من قاتل نیستم. باید این را به آنها بگویی. و دلم می خواهد به برنامه رادیویی ام گوش بدهند، نه بخاطر حرف هایی که می زنم بلکه فقط بخاطر شنیدن صدایم. این طوری می توانم حس کنم هنوز زنده ام، نه آدم مرده ای

که در دل صحرا فریاد می کشد ...»

پاکتی در بسته از جیبش بیرون آورد و مخفیانه آن را در جیب دن کامیلو سر داد. «تمام داستان اینجاست، با امضای خودم. نباید آن پاکت را باز کنی، اما می توانی به آن مردک بگویی که در اختیار است من هم می خواهم به خانه برگردم ...» رنگ از روی کوماسی پریده بود و صدایش آشکارا می لرزید.

دن کامیلو گفت: «تو را / مرزیدم ...»

به نظر می رسید کوماسی آرامش فکری اش را باز یافته است. او روزنامه را تا کرد و آن را بدست دن کامیلو داد و گفت: «به عنوان سوغات نگهش دار. تا حالا در جایی عجیب تر از اینجا اعتراف نگرفته بودی ... آنچه در مورد نامه به تو گفتم فراموش کن؛ نباید هیچ وقت دهان باز می کردم. دیگر نمی شود کاری کرد، من به جایی رسیده ام که برگشتی وجود ندارد.»

دن کامیلو گفت: «زیاد مطمئن نباش رفیق. خدا پایگاهی هم در پراگ دارد. بهتر از چیزی که تصورش را بکنی کارها را اداره می کند. در همین اثنا من هم می روم ببینم پدر و مادرت به برنامه ات گوش بدهند، نه بخاطر آنچه می گویی، فقط بخاطر اینکه صدايت را بشنوند.»

کوماسی از جا بلند شد و گفت: «خدا! چه کسی فکرش را می کرد که کسی در چنین جایی در مورد خدا با من صحبت کند؟»

دن کامیلو گفت: «خدا همه جا پایگاه دارد رفیق، حتی در مسکو. دم و دستگاه خدا خیلی قدیمی است اما هنوز هم کار می کند.»



قهوه رفیق نادیا

اسکاموگیا گفت: «رفیق به دردرس افتادم.»

دن کامیلو پاسخ داد: «خود کرده را تدبیر نیست.»

اسکاموگیا توضیح داد: «من مشکلی ندارم، کس دیگری است. فقط گردن من انداخته اند و وظیفه ام این است که آن را به مسئول بالادستم منتقل کنم. تو هم باید آن را به رییس بگویی و او هم آن را به آدم بالاتر از خودش گزارش بدهد. سلسله مراتب درست همین است دیگر؟»

دن کامیلو که از غوغای بابلی لابی به ستوه آمده بود، به اتاقش رفته و خود را روی تخت ولو کرده بود.

گفت: «اگر مساله رسمی است، باشد.» روی تخت نشست، «بنشین و درباره اش حرف بزن.»

اسکاموگیا شانه بالا انداخت و گفت: «قضیه را برای تعریف می کنم، خودت می توانی قضاوت کنی چقدر

رسمی است. رفیق گیبیتی را می شناسی؟»

دن کامیلو گفت: «البته.»

در واقع او فقط چیزهایی را درباره او می دانست که در پرونده های پیپونه خوانده بود. گیبیتی اهل توسکانی بود، چهل سال داشت، مهندس برق، و یک پارتیزان کارکشته بود و از ایدئولوژی حزبی بخوبی سر رشته داشت. او تا به حال فرصت نکرده بود خودش از کار او سر در بیاورد، چون همانند لی فریدی سیسیلی و کوروللا اهل ساردینی، دهنش را بسته نگه داشته و از مکنونات قلبی اش دم نزده بود.

اسکاموگیا گفت: «از او خوشم می آید، مثل خودم، آدم سرسختی است. وقتی پارتیزان بود، بدون ذره ای تردید جانش را به خطر می انداخته است.»

دن کامیلو گفت: «می دانم.»

«می دانستی زمان جنگ، همینجا در روسیه، جایی نزدیک استالینو؟ می جنگیده؟»

«با توجه به سابقه پارتیزان شدن بعدش، نباید به خاطر این کار ملامتش کرد.»

«قبول دارم رفیق؛ اصلا اهمیتی ندارد، اما الان دیگر فرق می کند.»

^{۱۹} - نام روستایی در کشور آذربایجان [م.]

«خوب چرا؟»

«در خلال جنگ فقط بیست و سه سال داشته. برخلاف دستورات تصمیم گرفته با دشمنان دست دوستی بدهد. وقتی هم برحسب اتفاق، دشمن مورد نظر یک دختر هفده ساله جذاب باشد، دیگر خودت می توانی حدس بزنی که این دست دوستی دادن تا کجا پیش خواهد رفت؛ و البته پیش هم رفته، اما وقت عقب نشینی شده و همه چیز پایان پذیرفته است.»

دن کامیلو بازوانش را گشود و گفت: «داستان عجیبی نبود، اما این چیزها در جنگ اتفاق می افتند. در هر کشوری دخترهایی هستند که خودشان را گرفتار سربازهای غریبه می کنند.»

اسکاموگیا تصدیق کرد: «بله، اما این که سربازی هنوز هم که هفده سال است جنگ تمام شده، به همان دختر دشمن فکر کند، عجیب و غریب است. حکایت کار گیبیتی این بود.» دود سیگارش را بیرون داد و حرفش را پی گرفت: «خودش در این باره من گفت. در اصل دلش می خواست دخترک را به خانه بیاورد. او به دخترک لباس ارتش خودمان را پوشاند و با همکاری رفقاییش قصد داشت این نقشه را پیاده کند. اما گروهشان به محاصره روسها درآمد و او هم از ترس اینکه دخترک را تیرباران کنند، فراریش داد. تمام قوطی های جیره ای که از کوله پشتی رفقاییش بیرون کشیده بود را به دخترک داد و به او گفت که در یک کلبه متروک روستایی پنهان شود، به او قول داد که اگر توانست از چنگال روس ها فرار کند، بدنبال او خواهد آمد. به او گفت "اما اگر ما اسیر یا کشته شدیم، همین جا صبر کن تا آنها از آسیاب بیافتد، بعدش به خانه برو و بگو که ایتالیایی ها مرا دزدیده بودند".

«نبرد سه روز بطول انجامید و عاقبت روسها از ترس اینکه نکند خودشان محاصره شوند، عقب نشینی کردند. گیبیتی به کلبه برگشت، اما دخترک دیگر آنجا نبود. او به ایتالیا برگشت اما خیالش همیشه اسیر دخترک بود. بعد صلح موقت او به کوهستان گریخت و پارتیزان شد، اما باز هم دخترک را فراموش نکرد. جنگ که تمام شد به حزب پیوست، اما این کار هم نتوانست در یافتن دخترک به او کمکی کند. تمام کاری که از دستش برمی آمد، آن بود که بوسیله هر رفیقی که به شوروی می رفت، برایش نامه بفرستد. نامه ها یا هیچ وقت پست نشدند و یا اصلا به مقصد نرسیدند؛ در هر حال هیچ پاسخی دریافت نکرد. عاقبت، هفده سال بعد، بخت یارش شد که خودش به شوروی بیاید، و در این فرصت مغتنم اختلافات بین دو کشور هم از بین رفته بودند.

براساس برنامه اولیه سفر، ما باید از استالینو بازدید می کردیم، جایی که دخترک احتمالا همانجاها زندگی می کند. اما برنامه کمی تغییر کرده، و او نمی داند چه کند. برای همین داستانش را برای من تعریف کرد. او به من گفت: "تو رابطه ات با رفیق نادیا پتروونا خوب است؛ ببین می توانی کاری برای من بکنی. دلم می خواهد همینجا بمانم؛ حاضرم هر کاری بکنم تا آن دختر را پیدا کنم".

من به او گفتم کار را به من بسپرد و به من اعتماد داشته باشد. بعدش پیش رفیق نادیا رفتم؛ او زن کله داری است و اولین چیزی که به من گفت این بود که باید ببیند دخترک الان در چه وضعیتی است. من اسم و آدرس او را به رفیق نادیا دادم و او هم برای یکی از دوستانش که شغل مهمی در استالینو دارد، نامه ای نوشت.»

اسکاموگیا مکشی کرد و ورقه ای ماشین شده را از جیش بیرون آورد و گفت: «این هم پاسخش.» دن کامیلو کاغذ را در دستش پشت و رو کرد و گفت: «از این سر در نمی آورم، من که روسی بلد نیستم.» اسکاموگیا کاغذ دیگری را به دست او داد و گفت: «این ترجمه ایتالیایی آن است که رفیق نادیا کرده.» نامه مختصر و کوتاه بود. می گفت که یک واحد موتوری شوروی دخترک را ملیس به لباس ارتش ایتالیا، در یک کلبه نزدیک به خطوط دشمن، پیدا کرده اند. او ادعا کرده که ایتالیایی ها بعد از بیرون رانده شدن از روستای کا، برخلاف میلش، او را به اینجا آورده اند اما او توانسته از دستشان فرار کند. او به روستای کا برگردانده شده و در اختیار مقامات محلی قرار گرفت؛ آنها هم او را به اتهام همکاری با دشمن محاکمه کرده و در جا اعدامش کردند.

اسکاموگیا ادامه داد: «اما می نمی توانم این را به گیتی بگویم. اگر فکر می کنی باید بداند، بفرما خودت به او بگو. اگر هم فکر نمی کنی، یادت باشد که هر دو پایش را توی یک کفش کرده که اینجا می ماند تا بتواند او را پیدا کند. من از پس این کار بر نمی آیم و حاضر نیستم مسئولیتش را قبول کنم.»

سپس خرامان از اتاق بیرون رفت و دن کامیلو را تنها به جای گذاشت. اتحاد جماهیر شوروی بیش از آنچه فکر می کرد شیطان در خودش جا داده بود و حالا هم یکی از آنها گوشه ردای دن کامیلو را می کشید؛ ردایی که دن کامیلو هنوز هم روی روحی که زیر لباس مبدل داشت، پوشیده بود. شیطان در گوشش زمزمه می کرد: «بفرما دن کامیلو! این هم فرصتی برای این که سر گیتی را زیر آب کنی!» اما دن کامیلو با لگد او را از خود راند. لحظه ای بعد پیپونه از درب تو آمد و دن کامیلو بازویش را چنگ زد، کاغذ را در دستش چپاند و گفت: «هر چه بادا باد، تو از من ارشدتری. من این مساله جزیی را به دستان توانای تو می سپارم.»

از آنجایی که کاغذ به تنهایی منظورش را نمی رساند، توضیحات کامل را ادا کرد. پیپونه در را قفل کرد و سپس آنچه در دل داشت را بیرون ریخت.

فریاد کشید: «برگزیده ها! ده مرد که نفر به نفر انتخاب شده بودند! آخر چه شد؟ روندلا همان اول کار دردرس درست کرد و باید به خانه برمی گشت. اسکاموگیا با یک بطری عطر در کیفش آمده و می خواهد نقش دون ژوان را بازی کند و کاپیش رفته و تصمیم گرفته رقیب عشقی او باشد. قصد باکچیا از اول این بوده که در بازار سیاه معامله کند و تاوان هم می خواسته شمعی روی گور برادرش روشن کند. پراتو گفت که می خواهد برای روزنامه های حزب عکس بگیرد اما می خواهد در کنارش چندتایی را هم به نشریات سرمایه دارها بفروشد - البته به خیال خودش مرا از سر باز کرده اما خوب می دانم می خواهد چکار کند. حالا هم گیتی که به نظر می رسید از هر عیبی مبری است، آمده و اعتراف کرده است. یعنی ممکن است فقط یکی از اینها برای دیدن شوروی آمده باشد؟ نکند همه آنها غرضی شخصی داشته اند؟» دن کامیلو گفت: «رفیق، به آنها سخت می گیری. کوروللا و لی فریدی مثل برفی که از آسمان باریده، پاکند.»

«آنها فقط یک جفت احمقند! از ترس اینکه نکند نکند برایشان خطرناک باشد، یک کلمه هم حرف نمی زنند.»

«خوب تو رفیق تاروتی را فراموش کرده ای!»

پیونه زیر لب گفت: «تاروتی؟ او دیگر چه خری است؟» سپس به خودش آمد و با پاهایی از هم گشوده انگشتش را توی صورت دن کامیلو تکان داد.

فریاد کشید: «تو! خواست را جمع کن و گرنه با یک سکتۀ قلبی مرا به خانه برخواهی گرداندا!» و از شدت خستگی خود را روی تختش انداخت. پرخاشگری همیشگی اش او را از پای انداخته بود و به سختی توانست بگوید: «تو چیزی جز یک باجگیر نیستی! تو مرا در این رسوایی درگیر کردی که اگر برملا شود همه مردم دنیا به ریشم می خندند. همان موقعی که در رم به تو برخورد کردم، زندگی ام جهنم شد. هر بار که دهننت را باز می کنی، قلبم می ایستد و دلم آشوب می شود. تمام شب کابوس می بینم و وقتی بلند می شوم، حس می کنم تمام استخوان هایم خرد شده است.» او مکثی کرد تا عرق پیشانی اش را پاک کند. «اگر می خواستی مرا از پا دربیآوری، خوشحال باش. دیگر رمقی برایم باقی نمانده است.»

دن کامیلو هرگز پیونه را در چنین وضعیت اسفباری ندیده بود یا حتی تصور هم نمی کرد که هیچگاه در وضعیتی گیر کند که نداند چه باید بکند. شدیداً برایش متأسف بود. او را سرزنش کرد: «خدا گواه است که اصلاً نمی خواستم به تو صدمه ای بزنم.»

«پس چرا مرا به این سیاه بازی ها می کشانی؟ پرده نمایش دیگر وجود ندارد. خودت دیده ای که مردم از همه جای دنیا این طرف و آن طرف سفر می کنند. می توانستی با همان لباس های خودت به اینجا بیایی. من خرجت را می دادم. اینطوری شاید برایم هزینه بر ندارد، اما دردی دوزخی را به جان من انداخته ای، و دردم هنوز هم ادامه دارد. شاید از مسافرت کردن به خرج اتحاد جماهیر شوروی لذت می ببری...» دن کامیلو سری تکان داد. «من نمی خواست به عنوان یک گردشگر شوروی را ببینم. دلم می خواست با چشمهای شما نگاهش کنم. تماشاچی ها یک چیز از نمایش می بینند، اما آنچه پشت صحنه است، چیزی دیگری است. مگر حزب مغزت را شستشو داده باشد، و گرنه خوب می فهمی منظورم چیست.» پیونه برخاست و ایستاد و به سوی چمدانش رفت. داشت در آن را باز می کرد که مکث کرد. با صدای بلند گفت: «تو برندی مرا برداشتی! بعد از اینکه با آن همه اصرار می خواستی آن را به رفیق اورگف بدهی، قصد داشتی چکار کنی، می خواهم بدانم؟»

دن کامیلو گفت: «هیچ چیز، من هم مثل تو ضرر کردم، چون الان باید از مال خودم به تو بدهم.» او بطری خودش را آورد و پیونه بعد از سر کشیدن یک لیوان لبالب، یکبار دیگر توانست خودش را جمع و جور کند.

دن کامیلو دو ورق کاغذ را به دست او داد و گفت: «خوب حالا چی؟ می گویی چه کنیم؟»

پیونه گفت: «گردن خودت است، من نمی خواهم چیزی در این باره بشنوم.»

دن کامیلو مستقیم به اتاق گیبیتی رفت. در آنجا بدون لحظه ای درنگ این مساله بغرنج را پیش کشید. «رفیق اسکاموگیا اخبار بدی دارد، خودش جرات نکرد به تو بگوید، برای همین من آمده ام، به تو بگویم.» گیبیتی از تختی که رویش دراز کشیده بود، پایین پرید.

دن کامیلو گفت: «بهتر است آن دختر را فراموش کنی، او ازدواج کرده و پنج بچه دارد.»

گیبیتی گفت: «حقیقت ندارد!»

دن کامیلو گفت: «رفیق، زبان روسی بلدی، مگر نه؟»

«نه.»

«خوب چطور توانستی با این شدت به او دست دوستی بدهی؟»

«ما بدون اینکه کلمه ای رد و بدل کنیم همدیگر را درک کردیم.»

«چطور توانستی برای او نامه بنویسی؟»

«من بلد بودم اسم او و روستایی که در آن زندگی می کرد را بنویسم، و کسی را پیدا کردم که به من یاد

داد چطور بگویم: "من به تو فکر می کنم. برمی گردم. برایم نامه بنویس". و او هم آدرس مرا داشت.»

دن کامیلو نامه ماشین نویسی شده روسی را از جیبش بیرون آورد. «این هم گزارشی که از محل تولد او

رسیده است. می توانی کسی را پیدا کنی تا آن را برایت ترجمه کند، تا خودت چیزی که به تو گفتم را

بفهمی.»

گیبیتی به دقت نامه را نگاه کرد و تایید کنان گفت: «اسم او و اسم روستا اینجاست، درست است.»

دن کامیلو گفت: «و بقیه چیزهایی که من به تو گفتم. اگر حرفم را باور نداری، وقتی به خانه برگشتیم به

اندازه کافی وقت داری که آن را واری کنی.»

گیبیتی نامه را تا کرد و آن را در جیبش فرو کرد. در جواب گفت: «صحیح نیست این کار را بکنم. کاملاً

به تو اعتماد دارم. دفعه دیگری که زنی هوشم را برد، به این نامه نگاه خواهم کرد و دردم را درمان می

کنم.» لبخند تلخی زد و ادامه داد: «رفیق، سوابق حزبی مرا می دانی، نه؟ خوب، کاری که لازم بود را

انجام دادم، البته خیلی کارها را هم نباید انجام می دادم، مخصوصاً اینکه خودم را به شوروی برسانم و

بدنبال دخترک بگردم. از حالا به بعد چکار کنم؟»

«به خودت بیا و برای آرمان مان مبارزه کن.»

«اما آرمان من سونیا بود و حالا کس دیگری با او ازدواج کرده است.»

دن کامیلو شانه بالا انداخت. «رفیق، فقط می توانم بگویم، دوباره درست و حسابی به آن فکر کن. نه به

عنوان یک رفیق حزبی، که به عنوان یک دوست با تو صحبت می کنم. در جایگاه حزبی ام، من چیزی از

این قضیه نمی دانم.»

گیبیتی خود را روی تخت انداخت و زیر لب گفت: «با وجود غمی که در دل دارم، من می دانم.»

گروه سر میز شام دور هم جمع شدند، مگر گیبیتی که حالش خوب نبود. حال رفیق اورگف خوب بود

چون برنامه عصر بخوبی برگزار شده بود. رفیق باکچیا کنار دن کامیلو نشسته بود و در گوش او پچ پچ می

کرد. «رفیق، من معامله ام را انجام دادم، پولم را عوض کردم و کت پوست دیگری خریدم.»

دن کامیلو پرسید: «اما چطور می خواهی آن را از گمرک رد کنی؟ نمی توانی بی دردسر کت پوست را به

عنوان وسیله شخصی خودت رد کنی.»

«آن را در لفاف پالتویم خواهم دوخت. اورکت های مردانه زیادی هستند که لایه ای از خز دارند. به هر

حال، روزنامه های مترجعین سمت ما که همیشه راستش را نمی گویند.»

دن کامیلو گفت: «تردید ندارم، اما چه ربطی به موضوع دارد؟»

«خودت به من گفتی، آن طور که روزنامه های مرتجعین درباره نرخ تبدیل پول گفته بودند، من باید بیست روبل بازای هر دلار بدست می آوردم. خوب، من بیست و شش روبل گرفتم.»

ودکا بین همه دست به دست می شد و صحبت ها بیشتر گل می انداخت.

اسکاموگیا گفت: «رفیق تاروتی، بد شد نتوانستی با ما بیایی. زیارت مقبره لنین از آن کارهایی است که هیچ وقت نمی توانی فراموشش کنی.»

رفیق کوروللا که همان کنار نشسته بود، گفت: «کاملاً درست است. دیدن خانه ابدی استالین تاثیر عجیبی روی من گذاشت.»

اشاره به استالین خیلی بجا نبود و دن کامیلو به سرعت سکوت متعاقب آن را پر کرد؛ قیافه ای سیاست مآبانه به خود گرفت و گفت: «البته، یادم می آید که چطور تحت تاثیر مقبره ناپلئون در پاریس قرار گرفتم. البته ناپلئون در مقابل لنین عددی به حساب نمی آید.»

اما رفیق کوروللا که تا خرخره ودکا خورده بود، شانس عوض کردن بحث را ندید و با اندوه گفت: «استالین مرد بزرگی بود.»

رفیق لی فریدی وارد بحث شد: «عالی گفتی رفیق؛ استالین قهرمان برجسته اتحاد جماهیر شوروی است. استالین جنگ را برد.»

رفیق کوروللا لیوان دیگری ودکا فرو داد. «امروز، در صف کارگرانی که برای زیارت مقبره انتظار می کشیدند، چند تا گردشگر آمریکایی ایستاده بودند. دخترها طوری لباس پوشیده بودند که انگار می خواستند برای مرلین مونرو بودن امتحان بدهند؛ به آنها گفتم احمق های کوچولو!»

لی فریدی سری به موافقت تکان داد: «کار درستی کردی رفیق؛ من هم باندازه تو حالم بهم خورد. مسکو که کاپری یا مونت کارلو تییست.»

«اگر استالین هنوز زنده بود، به آن احمق های کوچک اجازه نمی دادند به کشور وارد شوند. استالین تا سرحد مرگ سرمایه دارها را می ترساند.»

پیونه به همراهی رفیق نادیا پترونا تمام تلاش خودش را بکار گرفته بود تا حواس رفیق اورگف را پرت کند. اما رفیق اورگف در یک آن گوشش تیز شد و دستور داد آنچه در آن سوی میز در حال رد و بدل شدن بود را برایش ترجمه کنند. پیونه با ایما و اشاره برای دن کامیلو پیام کمک خواهی فرستاد.

دن کامیلو با طمانینه به آن دو شورشی گفت: «رفقا، هیچ کس منکر شایستگی های استالین نیست. اما نه اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن در این مورد است و نه وقتش است.»

رفیق کوروللا پافشاری کرد: «حقیقت زمان و مکان ندارد! حتی اگر امروز اتحاد جماهیر شوروی ماه را فتح کرده باشد، حقیقت این است که حزب روحیه انقلابی که دویست و پنجاه هزار انسان به خاطر آن جانشان را فدا کرده اند را از دست داده است.»

^{۲۰} - نام دو شهر تفریحی در ایتالیا [م.]

دن کامیلو با حجب و حیا اعتراض کرد: «باید بسته به مقتضای شرایط سیاست های جدیدی پیش گرفت، آنچه به آن می رسیم مهم است، نه وسیله ها.»

کوروللا باز هم پافشاری کرد: «حقیقت این است که استالین بدون اینکه زحمت بیرون رفتن از شوروی را به خود بدهد، هر چیز را که اراده می کرد را بدست می آورد.»

دن کامیلو دوباره ساکت شد و گذاشت ودکا کار خودش را بکند. اندک اندک تمام رفقا، بجز پیونه، دستخوش یاد استالین شدند. پیونه با آرواره های قفل شده بانتظار انفجاری محتوم نشسته بود. رفیق اورگف هیجان زده با رفیق نادیا پتروونا آرام صحبت کرد و سپس از جای خود جهید و با مشت روی میز کوبید. چشمانش از بیقراری می درخشیدند و رنگش سفید شده بود. سکوت سنگینی حکمفرما شد تا اینکه او با ندایی رسا، اما با ایتالیایی قابل فهمی، فریاد کشید: «زنده باد استالین!»

لیوانش را بلند کرد و بقیه هم از جا جهیدند و از او پیروی کردند و همه با هم فریاد کشیدند: «هورا!» رفیق اورگف لیوانش را سر کشید و بقیه هم همین کار را کردند. سپس آن را به دیوار کوبید و بقیه هم این کار را کردند. ناگهان رفیق نادیا پتروونا اعلام کرد: «رفیق اورگف برای رفقای ایتالیایی اش شب خوبی را آرزو می کند.»

مهمانی در سکوت از هم پاشید. دن کامیلو و پیونه آخرین نفراتی بودند که اتاق غذاخوری اختصاصی را ترک می کردند که رفیق نادیا پتروونا راه آنها را سد کرد. او گفت: «رفقا، می توانم به یک فنجان قهوه مهمانتان کنم؟»

آنها با بهت به او خیره شدند. او با لبخندی توضیح داد: «آن را به روش ایتالیایی دم می کنم. خانه من تنها اندکی با اینجا فاصله دارد.»

در پس ابنیه تاریخی و آسمان خراش هایی با مدل آمریکایی، بخش کارگرنشین شهر قرار داشت. رفیق پتروونا در طبقه چهارم ساختمانی بدنام زندگی می کرد که راه پله اش آغشته به بوی کلم و روغن سوخته بود. آپارتمان او از یک اتاق تشکیل شده بود که وسایلش عبارت بودند از دو مبل، یک میز، چهار صندلی، یک جارختی و پایه ای برای رادیو. مشخص بود که پرده ها، حبابهای لامپ و قالیچه ای روی زمین برای تزئین آنجا بودند اما تنها ذره ای از سیاهی محیط اطرافشان می کاستند.

او آنها را به دختری که در را باز کرده بود، معرفی کرد و گفت: «این رفیقی است که با هم زندگی می کنیم.» هر چند دخترک از رفیق پتروونا مسن تر بود و ظاهری زمخت تر و دهاتی تر داشت، اما معلوم بود که از یک قماشند. رفیق پتروونا اضافه کرد: «او مترجم فرانسوی است اما ایتالیایی را تقریباً خوب صحبت می کند.»

قهوه قهلا روی یک چراغ الکلی که در وسط میز قرار داشت، دم کشیده بود. رفیق پتروونا توضیح داد: «ما اینجا درستش می کنیم، چون آشپزخانه را با آپارتمان بغلی که در آن سوی راهرو است، شریکیم.» طعم آن به طرز غریبی خوشمزه بود و دو دختر از تعریف میهمانانشان خوشحال شدند. وقتی تعارف ها تمام شد رفیق پتروونا گفت: «امیدوارم از سفرتان به کشور بزرگ ما لذت برده باشید.»

پیونه که سرخوش بود، با هیجان مشغول بازشمردن عجایب سفرشان شد. اما دوست رفیق پتروونا حرفش

را قطع کرد. او گفت: «همه این ها را خودمان می دانیم. برایمان از ایتالیا تعریف کنید.»
پیونه دستانش را با حالتی تمسخرآمیز از هم گشود و گفت: «رفقا، ایتالیا کشور کوچکی است، البته اگر مورد هجوم سرمایه دارها و کشیش ها قرار نمی گرفت، جایی عالی برای زندگی بود.»
رفیق پتروونا گفت: «اما آنجا یک ذره آزادی که هست، نیست؟»
پیونه پاسخ داد: «البته کشور در ظاهر آزاد است، اما کشیش ها در خفا اوضاع را در دست دارند و همه جا جاسوس گذاشته اند. وقتی به خانه برگردیم در جریان جزئیات سفرمان قرار خواهند گرفت.»
دختر دیگر گفت: «واقعا؟»

پیونه رو به دن کامیلو کرد و گفت: «تو بهتر از من می توانی برایش توضیح بدهی.»
دن کامیلو تصدیق کرد: «می توانم قسم بخورم که حقیقت دارد.»
رفیق پتروونا با آهی گفت: «چقدر وحشتناک! کارگران متوسط چطور گذران زندگی می کنند؟ مثلاً یکی مثل رفیق اسکاموگیا؟»
پیونه توضیح داد: «اسکاموگیا کارگر متوسط بدون مهارتی نیست. یک مکانیک وارد است که مغازه اش خیلی هم شلوغ است.»

دخترک با نیتی کاملاً مشخص پرسید: «تقریباً چقدر درآمد دارد؟»
پیونه بعد یک حساب سرانگشتی گفت: «اگر هر سی لیره یک روبل باشد، ماهی هفتصد روبل درآمد دارد.»
دو دختر چند کلمه ای روسی رد و بدل کردند و سپس رفیق پتروونا ادامه داد: «همه اش بسته به قدرت خرید لیر است. به روبل، چقدر خرج برمی دارد که یک دست لباس مردانه یا یک جفت کفش بخری؟»
دن کامیلو خود را قاطعی بحث کرد: «بسته به کیفیتش فرق می کند؛ یک دست لباس ممکن است بین هفت تا چهارده روبل قیمت داشته باشد؛ یک جفت کفش هم بین هفتاد تا سیصد و پنجاه روبل.»
هم اتاقی رفیق پتروونا به پارچه سناتوری لباس پیونه انگشتی کشید و از او پرسید: «لباسی که تو پوشیده ای، چقدر می ارزد؟»

او پاسخ داد: «چهل هزار لیر.»
دن کامیلو توضیح داد: «حدود هزار و سیصد و پنجاه روبل.»
پیونه گفت: «برگردیم سر اسکاموگیا. باز هم می گویم او چیز خاصی است، اسکاموگیا ...»
هم اتاقی با صدای بلند گفت: «اسکاموگیا، اسکاموگیا! همیشه همین اسم را می شنوم. این همان آدمی نیست که در مزرعه تعاونی تیغیز آن گستاخی را انجام داد؟ نمی فهمم همچنین ناکسی چطور توانسته هنوز عضو حزب بماند.»

پیونه گفت: «اصلاً هم آدم بدی نیست، نباید با ظاهرش در مورد او قضاوت کنی. او مردی تیزهوش و وفادار به حزب است.»

«شاید پدر و مادرش آدم های فهمیده ای نبوده اند و نتوانسته اند او را درست تربیت کنند.»
«نه، خانواده اش هم مشکلی ندارند. برای شناختنش باید شهر رم را بشناسی. وقتی مردهای رومی از خانه دور باشند، حال و هوای لاقیدی پیدا می کنند. اما در چهاردیواری خانه شان، از ترس نشان جرات دهان

باز کردن ندارند.»

هم اتاقی پرسید: «اسکاموگیا از زنش می ترسد؟»

پیپونه قهقهه ای زد و گفت: «هنوز نه، زن نگرفته. اما وقتی ازدواج کند، مثل بقیه خواهد شد.»

رفیق نادیا پتروونا با سوالی در مورد تولیدات مرکبات ایتالیا به بحث برگشت و پیپونه هم با بارانی از آمار به او پاسخ داد. او با علاقه گوش داد و اصرار کرد که فنجان دیگری قهوه بریزد. سپس پیشنهاد کرد که دو مرد را تا هتل بفرستد، اما آنها اصرار داشتند که خودشان راه را پیدا خواهند کرد. در راه، پیپونه خاطر نشان کرد که در ایتالیا زن های کمی به بلوغ سیاسی رفیق نادیا پتروونا و هم اتاقی اش رسیده اند. «تصورش را هم می توانی بکنی که کدام یک از دخترهای ما می تواند به صنایع سنگین و تولید میوه در اتحاد جماهیر شوروی علاقه داشته باشد؟»

دن کامیلو با حالتی خشک و بیروح گفت: «نه، نمی توانم. یک دختر ایتالیایی تنها به مردی علاقه دارد که از او خواستگاری بکند. او فقط می خواهد مطمئن شود که او ازدواج نکرده است. در مورد گذشته خانوادگی اش، در مورد حقوقش و نام و شهرتش بداند.»

پیپونه؛ انگار که ناگهان چیزی به ذهنش خطور کرد، ایستاد. «می خواهی بگویی که ...»

دن کامیلو غرغر کنان گفت: «نمی خواهم چیزی بگویم. هیچ سناتور کمونیستی نباید به عنوان برهم زننده ازدواج به مسکو بیاید. او کارهای مهمتری از اینکه برای رفقاییش بدنبال دخترهای زیبا بگردد، دارد.» پیپونه بی توجه به متلک همراهش غرید: «کاملاً درست است! دخترهای زیبا جایی در افکار من ندارند، همینطور زن های متاهل؛ البته بماند که همسرم اصرار داشت لباسهای خزی مانند آنچه همسایه مان دارد، برایش بیاورم.»

معلوم بود که بدجوری به او فشار آورده و وقتی آن را برملا کرد، احساس بهتری داشت. ساعت ده شب بود و باد سردی از بین درختان بی برگ می وزید. مسکو شبیه پایتخت سودازده شوروی شده بود.



موج یکی مانده به آخر

آنها صبح زود در حالی که کسی جز ماموران نظافت خیابان در خیابان ها نبود، با اتوبوس به سوی فرودگاه براه افتادند. دختران جوان و زنان پا به سن گذاشته مشغول آب پاشی خیابان ها بودند، جاروهای ماشینی را می راندند و با جارو آنچه پشت آنها باقی می ماند را جمع می کردند. دن کامیلو به پیونه نشان داد که چطور هر حرکت آنها نشانگر غرورشان از این امر است که می توانند کار مردها را انجام بدهند. او حرفش را به این صورت به پایان برد: «باعث تسلی خاطر است، و این را جای دیگری جز در اتحاد جماهیر شوروی، نخواهی دید.»

پیونه زیر لب گفت: «من روزی که در کشور خودمان کشیش ها را به این کار واداریم، بیشتر خیالم راحت می شود.»

بادی سوزناک، که گویی مستقیم از دشت های بی درخت سیبری می آمد، افسار گسیخته از میان خیابان ها می وزید. تنها در پهنه میدان سرخ بود که هدف های انسانی اش را یافت. با نگاه دقیق تر مشخص شد چیزهایی که شبیه به بقچه های کهنه و پاره بودند، و گویی بانتظار نظافت چی ها ایستاده بودند تا بیایند و اول آنها را جمع کنند، صف زائرنی بود که برای مراسم زیارت مقبره آمده بودند. روستاییانی از ازبکستان، گرجستان، ایرکوتسک و دیگر مناطق دورافتاده شوروی، نیم شب از درون قطارهایشان بیرون کشیده شده بودند و حالا مثل گوسفندان توی هم می لولیدند، روی چمدانهایشان بانتظار باز شدن راه ورودی مقبره نشسته بودند.

دن کامیلو گفت: «رفیق، چقدر روزگار نسبت به روزهایی که موژیک های آبیچاره با ارابه به سوی سنت پترزبورگ مسافرت می کردند و روزهای متمادی در پارک ها چادر می زدند تا بخت دیدن تزار و عروس آلمانی اش را بدست بیاورند، عوض شده است.»

^{۲۱} - عنوانی که در زمان روسیه تزاری برای کشاورزان اجاره ای و کارگران مزرعه استفاده می شد اما بعدا به تمام طبقات بی سواد و فقیر روسیه اطلاق شد [م].

پیونه در جوابش گفت: «اینکه برده ای برای فرمانبرداری از جباری کاری انجام دهد، با این که یک همشهری آزاد به نجات دهنده اش ادای احترام کند، فرق دارد.»

«البته نباید این حقیقت را نادیده گرفت که خیلی از آنها برای این آمده اند تا مطمئن شوند لنین و استالین واقعا مرده اند.»

پیونه لبخند ملایمی زد. «وقتی فکر می کنم که نیمه شب فردا لش تو را در ایستگاه قطار میلان پایین می اندازم، خودم را نیشگون می گیرم تا مطمئن شوم خواب نیستم. تا می توانی تفریح کن. زمان در حال سپری شدن است ...»

داستان در حال پایان یافتن بود. در ساعت نه هواپیما آنها را در شهر/س،^{۲۲} که قرار بود در آنجا از کارخانه کشتی سازی بازدید کنند، پیاده می کرد؛ سپس از آنجا تا شهر/و سفری سه ساعته با قایق داشتند و در آنجا هواپیمای دیگری که به سوی برلین می رفت را سوار می شدند. سفر با قایق، فکر رفیق اورگف بود. هواپیماها، قطارها، اتوبوس ها، قطارهای برقی و مترو، همه و همه، نشانگر کارآمدی شوروی در زمینه حمل و نقل بودند، اما سفری از طریق دریا برای تکمیل آن ضروری بود. رفیق اورگف آخرین طرحش را به تایید مقامات بالا رسانده بود و آشکارا از تایید شدنش به خود می بالید.

هواپیما راس ساعت نه در شهر/س فرود آمد. فرودگاه کوچک و درخور اندازه شهرکی بود که چیز مهمی جز یک کارخانه کشتی سازی نداشت. در پهنه بندری که خوب محافظت می شد و مجهز به تمام تجهیزات لازم برای تعمیرات بود، کشتی هایی از هر نوع وجود داشتند. رفیق باکچیا، اهل جنوا، ناگهان احساس کرد در خانه است و بیشتر از هر زمان دیگری در سفر، وراجی می کرد. در میان قایق های مختلف، نفتکشی نو و براق بود و او با چنان تسلط و مهارتی شروع به تشریح ظرفیت و چفت و بست های آن کرد که رفیق اورگف ضرورتی برای توضیح دادن ندید. او گروه کوچک ایتالیایی ها را زیر نظر رفیق نادیا پتروونا ترک کرد و به کارخانه کشتی سازی رفت تا جزییات بازدید را هماهنگ کند. رفیق باکچیا روی منبر رفته بود. او برای هر سوالی، جوابی حاضر داشت و در هر توفقی بلند می گفت: «کشتی سازی تخصص جنوایی هاست، اما اینها متخصصند و من به احترامشان کلاه را از سرم برمی دارم.»

دن کامیلو گوش به زنگ بود و بعد از اینکه باکچیا چندین بار این حرف را زد، گفت: «آنها متخصصند، باشد، از خیلی وقت ها پیش بوده اند. فقط این قایق بادبانی قدیمی را ببین! زیبا نیست؟»

بقیه بدنبال دن کامیلو عرض اسکله را طی کردند تا به جایی رسیدند که کشتی بادبانی بخوبی دیده می شد، انگار مستقیما از حکاکی های قرن نوزدهم بیرون آمده بود، و رنگ تازه و جلای آن باعث می شد مثل روزهای اولش نو به نظر برسد.

دن کامیلو بلند گفت: «احترامی که روس ها برای هر چیزی که بازگو کننده افتخارات تاریخی شان است، قایلند، عالی است. رفقا، این کشتی شاهد سنتهای تجاری باستانی و شرافتمندانه بوده است.» سپس، پس

^{۲۲} - شهری خیالی [م].

از چندین دقیقه ای که در سکوت تحسین کردند، او به سمت باکچیا رو کرد: «رفیقی که کارگر تخلیه بار بارانداز بوده ای، قرن ها ما اساتید کشتی سازی بوده ایم، اما باید این همه راه تا شوروی می آمدیم تا چنین کشتی بادبانی را ببینیم.»

رفیق نادیا پتروونا اطلاعات بیشتری از یکی از کارگران بدست آورد و به آنها اطلاع داد: «اسم کشتی *تاو/ریش* است. برای آموزش افسران نیروی دریایی استفاده می شده است.»

رفیق باکچیا رشته کلام را به یکباره بدست گرفت: «سه هزار تُن، در واقع اسم اصلی اش کریستوفر کلمبوس بوده و یک کشتی آموزشی در نیروی دریایی ایتالیا بوده است.»

رفیق پتروونا سرخ شد و زیر لب گفت: «مرا ببخشید، رفیق» و سپس بخاطر اینکه رفیق اورگف را دید که در معیت مدیر کارخانه کشتی سازی به سمت آنها می آید، برای گرفتن دستورات رفت. پیونه آستین دن کامیلو را کشید و او را از بقیه جدا کرد. در گوشش زمزمه کرد: «نمی توانی دهان گنده ات را ببندی؟ گند زدی.»

دن کامیلو گفت: «اصلا هم گند نزدم، خودم هم می دانستم کریستوفر کلمبوس است. فراموش نمی کنم روزی که آنها آن و ژولیوس سزار را از ما گرفتند، چه روز بدی بود.»

رفیق باکچیا دم دست بود و پیونه خشمش را سر او خالی کرد. «نمی توانی خفه خون بگیری؟»

باکچیا گفت: «چطور می توانم رییس؟ از همان اول شناختمش.»

«یک عضو وفادار به حزب به خودش اجازه نمی دهد چنین کشفی کند.»

باکچیا به اعتراض گفت: «شاید عضو وفادار حزب باشم، اما یادتان نرود که من یک کارگر ماهر بارانداز هم هستم.»

«منظورت از این حرف چیست؟»

باکچیا گفت: «آب همه جای دنیا یکی است. اما بین دریا و رودخانه پو فرق زیادی است. نمی توانم به کریستوفر کلمبوس طوری بی احساس نگاه کنم که انگار یک کرجی رودخانه بوده است.»

پیونه به طعنه گفت: «ملوانان رزم ناو معروف پوتمکین از قماش تو بودند.»

باکچیا گفت: «اما آنها جنوایی نبودند.»

در ساعت یازده، ایتالیایی ها با کله هایی پر از اطلاعات بازدیدشان از کارخانه کشتی سازی را به پایان بردند. کشتی آنها تا یک ساعت دیگر حرکت نمی کرد و در زمانی که رفیق نادیا پتروونا قسمت عمده گروه را برای بازدید از شهر برده بود، رفیق اورگف، پیونه و دن کامیلو رفتند تا در نوشخانه کارگرها لبی تر کنند. در حالیکه دو نفر دیگر مشغول روحیه دادن به خود درباره سفر دریایی بودند، رفیق اورگف مشغول نوشتن گزارش فعالیت های آن روز شد. بادی تلخ تر و توده ای ابر در آسمان نوید دهنده یک طوفان بودند.

نوشخانه نیمه تاریک و کثیف بود، اما ودکای خوبی داشت. بعد دومین پیمانه، پیونه مخفیانه به دن کامیلو گفت: «من که می ترسم روی آب حالم بد شود، تو چی؟»

«نه چندان. کشیش ها دو هزار سالی می شود که مرغ طوفان هستند و همیشه توانسته اند زنده بیرون

بیایند.»

پیونه گفت: «وقتی روی موج های دریا بودیم، خواهیم دید که هنوز هم دل و دماغ مسخره بازی داری یا نه.»

چیزی نگذشت که بادی سرد بقیه گروه را هم به داخل آورد. از قیافه هاشان به نظر نمی رسید که خوش گذرانده باشند و به نظر می رسید رفیق کوروللا از همه ناراحت تر است. پس از اینکه نشستند و اولین لیوان ودکا زبان هایشان را به کار انداخت، رفیق کوروللا خودش را خالی کرد؛ از دن کامیلو پرسید: «رفیق، می دانی کجا بوده ایم؟»

دن کامیلو کتاب بیانات لنین اش را کنار گذاشت.
کوروللا ادامه داد: «در یک کلیسا! و می دانی چه اتفاقی افتاد؟»
دن کامیلو شانه بالا انداخت.

کوروللا با هیجان گفت: «عروسی بود! با کشیش و تمام مزخرف های همیشگی اش!» و رو به سمت رفیق اسکاموگیا کرد و افزود: «تو را باش که به این امید به اینجا آمدی که کشیشی وجود ندارد تا جلو چشمت ظاهر شود! باید این یکی را می دیدی! حسابی چاق و چله و پر و پیمان بود و لباسش حتی از مال ما هم نُوارتر بود. عروس و داماد را بگو! همانجا بودند، در لباس های کامل، و دستهایشان را برای دعا گره کرده بودند و لبخندی بی رمق و فرشته وار به صورت داشتند! اینقدر بود که حالت را به هم بزند.»
رفیق لی فریدی به حرف آمد: «دیدن چنین منظره ای در اتحاد جماهیر شوروی نفرت انگیز است! انگار که در یکی از کوره دهات های سیسیل بودیم.»

همه متوقعانه به دن کامیلو نگاه انداختند و او هم از قبل جوابی حاضر کرده بود. «رفقا، قانون اساسی شوروی به هر شهروندی اجازه می دهد تا اعمال مذهبی خودش را انجام دهد. و کشیش ها هم تا وقتی که با آموزه هایشان ذهن جوانان زیر هجده سال را خراب نکند، آزادند که به کار خود بپردازند. چیز خیلی عجیبی نیست. داستان شکنجه های مذهبی فقط تبلیغات واتیکان است.»

رفیق اورگف گوش هایش را تیز کرد و با کمک رفیق نادای پتروونا بحث را دنبال می کرد. دن کامیلو منتظر علامتی از سوی او ماند و او هم بعد از لحظه ای تامل پاسخ داد.
رفیق پتروونا گفت: «او می گوید حق با رفیق تاروتی است؛ پاراگراف ۲۴ از قانون اساسی در این باره است. انجمن کلیسای ارتدوکس و انجمن هیأت مذهبی کاملاً مراقبند که آزادی آگاهی وجود داشته باشد؛ در واقع آنها به کلیساها کمک می کنند تا مشکلات عملی را حل کنند.»

دن کامیلو گفت: «این قضیه را کاملاً روشن می کند؛ کشیش ها، نمی توانند انگار در خانه خوشان هستند، هر کاری دلشان بخواهد بکنند؛ فقط اجازه دارند کاری را بکنند که قانون می گوید. قضیه کاملاً چیز دیگری است.»

رفیق لی فریدی باعترض گفت: «اما آخر کار یکی است. کشیش ها از هر جایی که آورده باشی شان، همانی هستند که بوده اند.»

دن کامیلو قهقهه ای زد: «رفیق، در این کشور پهنور فقط بیست و شش هزار کلیسا و سی و پنج هزار

کشیش وجود دارد.»

رفیق کوروللو زیر لب گفت: «هر دوتاشان خیلی هم زیادند». دن کامیلو گفت: «یادت باشد در ۱۹۱۷ چهل و شش هزار کلیسا و پنجاه هزار کشیش وجود داشت و در ۱۹۴۵ تنها چهار هزار کلیسا و پنج هزار کشیش وجود داشت.»

رفیق کوروللو رو به سمت رفیق اورگف کرد و با ناباوری پرسید: «حقیقت دارد؟»

رفیق نادیا پتروونا بعد از ترجمه این سوال، از سوی او جواب داد: «اطلاعات کاملا درستند. در حال حاضر کشیش ها و کلیسایشان فقط از اعضای بخش خود پول می گیرند. در خلال جنگ کلیسای ارتودکس وطن پرستانه از مبارزه حمایت کرد. و حزب از ابزارهای غیرخشن و بازدارنده برای مبارزه با خرافه استفاده می کند.»

اما ودکا سبب شد که رفیق کوروللا بیشتر عقده هایش را خالی کند. او به رفیق پتروونا گفت: «رفیق، اگر در چهارده سال گذشته تعداد کشیش ها از پنج هزار به سی و پنج هزار افزایش یافته، چطور می توانی بگویی که بر علیه خرافات مبارزه کرده اید؟»

رفیق پتروونا قبل از اینکه سوال را برای رفیق اورگف بازگو کند لحظه ای مکث کرد و او هم با سری فرو افتاده گوش داد، گویی شخصا مسئول این خیانت است. در نهایت بالا را نگاه کرد و با ناامیدی دستها را گشود. نیازی نبود رفیق نادیا پتروونا این حرکتش را ترجمه کند. دیگر بحثی در کار نبود. رفیق اورگف رفت تا روی گزارشش کار کند و بازدیدکننده ها هم از چیزهای دیگر حرف زدند. نوشخانه پر از دود سیگار بود و دن کامیلو احساس کرد نیاز به هوای تازه دارد. او بیرون به خیابان رفت، و پیپونه بدنبالش روان شد. باد از نفس افتاده بود و آنها توانستند، دوش به دوش اندکی این طرف و آن طرف قدم بزنند. عاقبت پیپونه گفت: «سی و پنج هزار کشیش. بعد انقلابی خونبار و سی و دو سال از خودگذشتگی به خاطر خلق.»

دن کامیلو چاپلوسانه گفت: «هیجان زده نشو رفیق، اعداد نباید تو را نگران کنند. این کشیش های روسی فقط عمال دولتنند. آنها پاپ را دشمن صلح خطاب می کنند، پدر روحانی شان آلكسیس یکبار از استالین به عنوان "فرستاده خداوند" یاد کرده است. اما با وجود اینکه کمونیست ها بر کشیش ها پیروز شدند، جنگ را به مذهب باختند. البته دو جنگ دیگر را هم باختند: جنگ بر علیه کشاورزان و جنگ با بورژوازی. اتحاد جماهیر شوروی بعد از چهار دهه تقلا کردن به برتری اتمی دست پیدا کرده و ماه را فتح کرد؛ علم را جای خرافات گذاشت و ملت خود و بقیه ملت های اقماری^{۲۳} را زیر انقیاد آورد. در خلال اصلاحات کشاورزی بیش از ده میلیون روستایی را قتل عام کرد و طبقه متوسط قدیمی را از میان برداشت. اما حالا، در تلاش برای یافتن خدا، روسها روبل هایی که با زحمت به دست می آورند را صرف ساختن کلیساها می کنند. تولیدات کشاورزی به سطحی پایین تر از زمان قبل از انقلاب رسیده اند و دولتمردان شوروی

^{۲۳} - کشورهای اروپای شرقی در زمان جنگ سرد؛ کشورهایی که مستقل هستند اما تحت قیمومیت سیاسی یک یا چند دولت به سر می برند [م].

مجبور شده اند تا اجازه دهند کشاورزان بخشی از زمینها را در مالکیت خود داشته باشند و محصولاتشان را در بازار آزاد بفروشند. همزمان بورژوازی جدیدی که قدرتش روزافزون است، بوجود آمده است. رفیق، به تو برنخورد، خود تو با کت آبی خوش دوخت و دو طرف دکمه داری، مزایایی که به خاطر سناتور و رهبر حزبی بودن داری، حساب بانکی ات و نیت برای خرید یک ماشین پر قدرت، یک بورژوازی در حال شکوفایی هستی. انکارش می کنی؟»

«منظورت از یک ماشین پر قدرت چیست؟ من می خواهم یک مدل استاندارد دست و دو بخرم.»

دن کامیلو سرش تکان داد. «مساله سر اسب بخار نیست. سر اصول است.»

پیونه جعبه ای چرمی از جیبش را بیرون کشید و سیگار توسکانی بزرگی از آن بیرون آورد. دن کامیلو، که در دو روز گذشته برای شمیمی آشنا له له می زد، آهی سوزناک کشید و به تلخی گفت: «بفرما. بزم بورژوازی آن هم در حالی که خلق قحطی زده است.»

پیونه با عصبانیت سیگار را دو نیم کرد و نصفش را به دن کامیلو داد. زیر لب زمزمه کرد: «سی و پنج هزار کشیش کافی نبوده، باید بیایی و به آنها بپیوندی!»

در همین لحظه صدای سوت یک کشتی به گوششان خورد. پارتیزان قایقی سبک اما قدرتمند و پیشرفته بود، که مصمم و با سرعت سینه آب را می شکافت. اولین ساعت از سفر چیز قابل ملاحظه ای نداشت. بدبختانه شیطان مداخله کرد؛ آسمان دوباره تیره و تار شد و باد شروع به وزیدن کرد. ناخدا برای این که موجهای غول پیکر کشتی را به کناره های سنگی نکوبد، برای یافتن جریانی آرام تر، بیشتر به درون آب پیش رفت. اما شدت طوفان بیشتر شد و کشتی به طرز خطرناکی دستخوش امواج شد. ملوانی به سالن آمد و یک کپه از چیزهایی شبیه پارچه روی زمین انداخت.

رفیق نادیا پتروونا گفت: «ناخدا می گوید این جلیقه های نجات را بپوشید و به روی عرشه بروید.»

گویی جهنم روی عرشه فرود آمده بود. باران از آسمان فرو می ریخت و موجها بیرحمانه بر کناره کشتی می کوبیدند. آسمان کاملاً تاریک شده بود و باد زوزه می کشید. سکان به شدت چرخید و دو قایق نجات از دست رفتند. تمام چشمها به سوی ناخدا چرخیدند که بی حرکت به نرده پل کشتی چسبیده بود. او می دانست که تمام حاضرین به امید نجات چشم به او دوخته اند، اما از نگاه های خیره ایشان چشمش را دزدید و ناامیدانه به آب چشم دوخت. کشتی چقدر دوام می آورد؟

موجی بزرگ عقب کشتی را بلند کرد و به نظر آمد که دماغه کشتی در آب فرو رفت. پس از آنکه موج بر عرشه کوبیده شد و کشتی دوباره تعادلش را بدست آورد، مسافران دور و برشان را نگاه کردند و شروع به شمارش نفرات کردند. همه آنجا بودند: پیونه و گروهش، رفیق اورگف و رفیق پتروونا، ناخدا و شش تن خدمه کشتی؛ آویخته به یکدیگر، هر چیز که بدستشان آمده بود را چنگ زده و معجزه آسا از اولین ضربه سیل آسا جان بدر برده بودند. اما چطور می توانستند از بعدی نجات پیدا کنند؟ کشتی در امتداد موج بعدی لغزید و بدورن حفره ای فرو رفت. دوباره به سطح آمد اما یکی از دریچه ها از جا درآمد و حفره به سرعت پر از آب شد. پیونه ناامید رو به دن کامیلو کرد و فریاد کشید: «بخاطر خدا کاری بکن!»

دن کامیلو تمام توانش را جمع کرد و گفت: «سرورم، خوشحالم که در حال خدمت به تو بمیرم.»

فراموش کرد که کجاست و هیچکدام از همراهانش، به غیر از پپونه، او را با نامی غیر از رفیق تارووتی نمی شناسند، خودش را لو داد و دست به جیبش برد و صلیبی را که در نوک قلم خودنویس جاسازی کرده بود، را درآورد. آن را بالای سر آنها نگه داشت و همه، حتی رفیق پتروونا و ناخدا و شش خدمه کشتی اش، پیش پای او زانو زدند. تنها رفیق اورگف کلاهش را تا روی چشمهایش پایین کشیده بود، نرده های منتهی به پل را چنگ زده بود و با شگفتی به این منظره نگاه می کرد.

دن کامیلو دعا کرد: «سرورم، بر کودکان بخت برگشته ات رحم نما ...» همانطور که حرف می زد، موج دیگری بر بدنه کشتی کوبیده شد و تهدیدی دیگر بر کف عرشه فرود آمد. «گناهان تو را آمرزیدم، به نام پدر، پسر و روح القدس ...»

او صلیبی در هوای طوفانی رسم کرد و مستمعینش هم صلیب کشیدند و روی زانو برای بوسیدن صلیب پیش آمدند. کوهی از آب بر عرشه فرود آمد، اما خدا نقشه دیگری برایشان در سر داشت و اجازه نداد تا آنها را از روی عرشه جارو کند. آنها روی پاهایشان بلند شدند، ناگهان باور کردند که خطر رفع شده است. همه متوجه شدند که رفیق اورگف نه کلاهش را از سر برداشته و نه زانو زده، اینجا بود که از در ضمیرشان از عواقب کارشان بیمناک شدند. او همانطور با دندانهایی قفل شده و چشمانی مشتعل بی حرکت ایستاده بود. رفیق نادیا پتروونا، ناخدا و خدمه کشتی از نگاه خیره تهدید آمیز او به خود آمدند، اما ایتالیایی ها که از زنده بودنشان شاد بودند، توجهی نکردند.

کشتی هنوز زیر فشار طوفان می لرزید، اما ملوانان توانستند پمپ ها را بکار ببندازند و در همان حال مسافران مشغول چلانیدن لباس های آب کشیده شان شدند. هبیت رفیق اورگف بسرعت به فراموشی سپرده شد. با آرام شدن تدریجی طوفان، عرشه کشتی به وضعیت عادی بازگشت. دو ساعت بعد مردها مثل همیشه مشغول صحبت با یکدیگر بودند. انگار هیچ اتفاق خارق العاده ای رخ نداده بود. دریایی طوفانی، عرشه ای که لبریز از آب بود، دریچه ای متلاشی شده، دو قایق نجات از دست رفته - همه اینها اتفاقات هر روزه سفرهای دریایی بودند. هیچ کس حتی به یاد رفیق اورگف هم نبود تا اینکه کشتی به بندر رسید و رفیق نادیا پتروونا نام او را بر زبان آورد. تخته سر جایش قرار گرفت و پپونه و گروهش در حال پایین رفتن بودند که رفیق نادیا پتروونا خود را سر راه آنها انداخت.

در حالی که صدایش می لرزید، گفت: «باید منتظر رفیق اورگف بمانیم.» همین موقع ناخدا آمد و او را به پایین عرشه هدایت کرد. چند دقیقه بعد او را بازگرداند و لبخندزنان با دن کامیلو را دست داد و به روسی گفت: «*Kak trevòga, tak do Bògo*».

رفیق پتروونا توضیح داد: «می توانیم پیاده شویم، متأسفانه یکی از آخرین موج ها رفیق اورگف را با خود برده است. حزب یکی از خدمتگزاران توانا و متعهدش را از دست داد. سربازی دلاور فدا شد.» وقتی پا بر خشکی گذاشتند، دن کامیلو مضطربانه به دریا نگاه کرد، تا حدی انتظار داشت روح رفیق اورگف را بین ابرهای پایین آمده و آب های طوفان زده ببیند.

با خود گفت: «خدای من گناهانش را ببامرز» و سعی کرد خود را قانع کند که حرف های ناخدا راست بوده؛ اگر ناخدا در گزارش خود در دفتر وقایع کشتی نوشته که دو قایق نجات و رفیق اورگف در دریا گم

شدند، چه دلیلی دارد به او شک کنیم؟

فروید هواپیمای برلین به واسطه طوفان به تاخیر افتاده بود. در اتوبوسی که آنها را به فرودگاه می برد، دن کامیلو دریافت که درست روبروی رفیق اسکاموگیا نشسته است.

او گفت: «خوب رفیق، موقع خداحافظی شد. بعد از اینکه ما رفتیم تو اینجا خواهی ماند.»

اسکاموگیا پاسخ داد: «نه، من هم با شما می آیم.»

«رفیق پتروونا نتوانست تو را قانع کند بمانی؟»

«حتی احتمالش را هم در نظر نگرفتم. احساس می کنم حزب کمونیست ایتالیا هنوز هم به من احتیاج دارد.»

«عالی است رفیق، هر عضو بی باک حزب باید وظیفه را به عشق مقدم بداند.»

رفیق اسکاموگیا آهی کشید و از پنجره بیرون را نگاه کرد. اتوبوس بر دروازه فرودگاه توقف کرد و همه پیاده شدند. رفیق نادیا پتروونا و پیپونه به همراه اوراق مسافرت گروه به درون دفتر رفتند. افسر پلیس زیر چشمی نگاهی به آنها انداخت و فهرست اسامی را به مترجمش رد کرد و او هم یکی یکی آنها را صدا کرد. «پیپرو باکچیا ...»

باکچیا داخل شد و هم پیپونه و هم رفیق پتروونا هویتش را تایید کردند. وقتی اسمش خط خورد، نوبت به رفیق کاپیش، گیبتی، لی فریدی و پراتو رسید.

«والتر روندلا.»

پیپونه یادش رفته بود که رفیق روندلا با خفت به خانه بازگردانده شده بود. سرش را بالا گرفت و آرایشگر ناپلی که در مزرعه تعاونی تیغیز ملاقات کرده بودند، را دید که با پررویی هر چه تمام روبروی او ایستاده بود. آنها قبل از آن مردک را بجای روندلا گرفته بودند و رفیق پتروونا هم در آن لحظه غیبش زده بود. وقتی نام رفیق تاروتی را خواندند، یک لحظه هوس کرد او را انکار کند. اما این فکر کینه توزانه حتی فرصت نکرد که در ذهنش جا باز کند.

مترجم اوراق را بدست پیپونه داد و گفت: «یازده نفر وارد شدند و یازده نفر هم خارج شدند.»

وقتی به سوی هواپیما می رفتند دن کامیلو از رفیق پتروونا خواست معنای دقیق کلمات روسی که ناخدای کشتی در لحظه پیاده شدن ادا کرده بود را برایش بگوید. او پاسخ داد: «او باختصار آنچه در خلال طوفان رخ داد را بازگو کرد، "در مهلکه های عظیم، انسان به یاد خدایش می افتد".»

دن کامیلو زیر لب گفت: «یک ضرب المثل قدیمی روسی.»

وقتی مسافران سوار هواپیما می شدند، رفیق پتروونا، یکی یکی، با آنها دست داد. وقتی نوبت به آرایشگر ناپلی رسید، که قبلاً از رومانی هم فرار کرده بود، تنها کاری که از دستش برآمد آن بود که جلو خنده اش را بگیرد. اما دیدن رفیق اسکاموگیا لبخند را بر صورتش خشکاند. دن کامیلو آخرین نفری بود که سوار می شد. او گفت: «خدا نگهدار.»

رفیق پتروونا زمزمه کرد: «برایم دعا کن رفیق» و قطره های اشک روی گونه هایش لغزیدند.

تا مدتی بعد از اینکه هواپیما از زمین برخاست، دن کامیلو نتوانست به نگاه غمگینی که در چشمان او

موج می زد، فکر نکند. سپس از پنجره به گستره بی پایان زمینهای پوشیده از مه نگاه انداخت و جمله ای روسی را به خاطر آورد که با عجله در دفترچه اش نوشته بود: « *Spasitjel mira, spasi Rossiu!* » - آن که دنیا را حفظ کرده، روسیه را نگاه خواهد داشت!»



این داستان پایان ندارد

دن کامیلو به مسیح مصلوب بالای محراب عرض کرد: «سرورم، الان دو هفته است که به محیطی که با آن انس دارم، برگشته ام اما هنوز هم نتوانسته ام تا اضطرابی که طی سفر بر من وارد شد را فراموش کنم. البته سرورم، باید اشاره کنم اضطراب بوده نه ترس؛ دلیلی برای ترسیدن نداشتم. احساس شرمساری می کنم، درست مثل سرباز پیری که بجای آنکه در میدان نبرد بجنگد، خود را با لباس مبدل پشت خطوط دشمن می یابد و مجبور است در خفا برای نابودی آنها نقشه بریزد. صلیبی که در قلم خودنویس پنهان کرده بودم، کتاب دعایی که با جلد بیانات لنین روکش کرده بودم، دعاهایی پنهانی که پشت هر میزی که پیدا می شد، بر گزار کردم.»

مسیح با طمانینه پاسخ داد: «دن کامیلو خودت را اذیت نکن، تو ترسو نبودی، نمی خواستی از پشت به او خنجر بزنی، فقط می خواستی به او کمک کنی. اگر تشنه ای را بینی که در حال مرگ است آیا اگر لازم باشد تا برای آوردن آب برایش خودت را کوچک کنی، این کار را نمی کنی؟ شجاعت هر سرباز مسیح در فروتنی است؛ تنها دشمن او غرورش است. فروتنان انسان هایی خوشبخت ...»

«سرورم، تو از بالای صلیبی با من حرف می زنی که به اندازه تخت پادشاهی افتخار دارد، تختی که در نبردی تمام عیار فتح کردی، بدون اینکه خفت تغییر قیافه بر دوشت باشد. تو هرگز در لباس شیاطین بر انسان ها تجلی نکردی.»

«دن کامیلو، وقتی پسر خداوند راضی شد مثل یک انسان زندگی کند و مانند یک مجرم معمولی بمیرد، خود را خفیف نکرد؟ فقط نگاهی به سرورت ببیند، به زخم روی پهلویش و تاج ننگینی از خار که بر سرش دارد!»

دن کامیلو اصرار کرد: «سرورم، به تو نگاه می کنم، اما فقط نور الهی این فداکاری عالی تو را می بینم. اما هیچ نوری، حتی شعله لرزان یک کبریت هم نمی تواند تصویر پست "رفیق دن کامیلو" را بزدايد.»

مسیح تبسمی کرد: «اما نوری که در چشمان پیرزن روستایی در گریونیس تاباندی چه می شود؟ و شمعی که بر گور گمنام سربازی روشن کردی که خانواده اش حتی نمی دانستند کجا خوابیده تا آرام شوند؟ دوباره به طوفان دریا و وحشت همراهان بخت برگشته ات که فکر می کردند آخرین ساعت عمرشان فرا رسیده، فکر کن. وقتی صلیب را بالا گرفتی و از خداوند درخواست کردی تا گناهانشان را ببخشد، آیا

بدل شدن رفیق تاروتی به کشیش کلیسا را مضحکه کردند؟ نه، همه زانو زدند و تلاش کردند تا با دستانی لرزان بر آن جسم ریز بوسه بزنند. اصلاً تعجب نکردی چه اتفاقی برایش افتاد؟»
دن کامیلو زیر لب گفت: «اما سرورم، هر کشیش دیگری هم همین کار را انجام می داد.»
«یادت نرود که تنها پپونه می دانست تو کی هستی. برای بقیه تو فقط رفیق تاروتی بودی. چه توضیحی برای تغییر رفتارشان داری؟»

دن کامیلو دستانش را گشود. حالا تازه می فهمید که چه حادثه خارق العاده ای بوده است.
مسیح گفت: «دیدی، این انوار باید توسط "رفیق دن کامیلو" تابانده شده باشند.»
طی دو هفته ای که از برگشتش می گذشت، دن کامیلو در تلاش بود تا گزارش سفرش را برای مطالعه اسقف حاضر کند. کار راحتی نبود، چون علاوه بر اینکه اسقف بسیار پیر و فراموشکار بود، او هم به قواعد زبان حساس بود.

از زمانی که در ایستگاه قطار میلان با هم خداحافظی کرده بودند، تا بحال دن کامیلو خبری از پپونه نگرفته بود. آرایشگر ناپلی را در آلمان شرقی از گروه بیرون انداخته بودند؛ رفیق تاوان، با سه خوشه گندمش، با قطار بسوی جنوا رفته بود و دن کامیلو هم با رفیق باکچیا و رفیق پراتو در میلان پیاده شده بودند.

اسکاموگیا از او پرسید: «مگر تو با ما تا پارما یا رجیو امیلیا نمی آیی؟» اما دن کامیلو از دهانش در رفت که کار مهمی در میلان دارد. البته درست بود، چون او ردایش را آنجا گذاشته بود و حالا هم عجله داشت تا آنرا ببوشد. پپونه ارتش کوچکش را شمرد و همانطور که دن کامیلو در حال پیاده شدن از قطار بود، شنید که او با خوشحالی سر اسکاموگیا فریاد کشید: «حالا فقط ما شش نفر مانده ایم. بیا این پول را بگیر و شش بطری شراب بخر. همه مهمان من هستید.»

قهقهه های پپونه در گوش او زنگ می زدند و به مغزش فشار آورد تا علت آن را بفهمد. در غروب روز چهاردهم برگشتشان، پپونه بری ادای توضیحات آفتابی شد. دن کامیلو برای لحظه ای رفیق قدیمی اش را شناخت. او دیگر کت آبی سرمه ای دو ردیف دکمه، پیراهم سفید و کراوات ابریشمی خاکستری اش را به تن نداشت، و در عوض حالا در لباس روزگار قدیمش بود: جلیقه مخمل کبریتی، شلوار چین و چروک دار، کلاهی که تا پس سرش پایین کشیده شده بود، دستمالی که دور گردنش گره زده بود و یک شل پشمی سیاه دهاتی که روی شانه هایش انداخته بود. دن کامیلو چند لحظه ای به او خیره ماند و بعد سری تکان داد. او با صدای بلند گفت: «چقدر احمق بودم که یادم رفت، این نماینده طبقه کارگر است که بار وظیفه را در لباس سناتوری در رم بدوش می کشد و اینجا هم در قامت بخشدار روستای مادری اش فعالیت می کند. حتماً اینکه تنها در شب سفر می کنی، برایت سخت است؟»

پپونه غرو لندکنان گفت: «آنچه برای گفتنش آمده ام را همینطور ایستاده می گویم، آمده ام دینم را ادا کنم.» شمعی از جیبش بیرون آورد و آن را روی میز، مقابل دن کامیلو گذاشت. «این برای سرورمان است که مرا از غرق شدن در کشتی نجات داد.»

دن کامیلو پاسخ داد: «همانطور که آن ناخدای روس گفت: "در مهلکه های عظیم است که انسان خدایش

را به یاد می آورد." معمولا وقتی مهلکه پایان می یابد، او هم خدا را فراموش می کند. به خاطر حافظه خوبت به تو تبریک می گویم.»

پیونه با اندوه گفت: «این هم برای سپاسگزاری از سرورمان برای نجات من از دست کشیش معلوم الحالی که شیطان برای عذاب من فرستاده بود.» و شمعی دیگری پیش آورد؛ شمعی بزرگی که چهار پا قد و بیست سانت کلفتی داشت. فک دن کامیلو افتاد.

پیونه توضیح داد: «سفارش دادم بسازند، اگر خوش آمد، باید بگویم بزرگ است، اما برای این که خطر ناشی از آن کشیش را نشان بدهم باید بگویم بهتر بود چهار برابر می بود.»

دن کامیلو گفت: «خیلی به من لطف داری، یک کشیش روستایی لایق چنین توجهی نیست.» پیونه گفت: «کشیش های روستایی زیادی هستند که از خود پاپ هم خطرناک ترند.» یک بسته و سه نامه را روی میز انداخت و افزود: «اینها را برای من فرستاده اند و من هم باید آنها را به رفیق تاروتی تحویل می دادم. حتی یک ذره هم از این وضعیت راضی نیستم. به تو اخطار می کنم، اگر باز هم از این چیزها بدستم برسد، می سوزانمشان.»

دن کامیلو بسته را باز کرد؛ بسته پر از عکس بود و سرسری یکی از نامه را خواند که همه با یک دستخط نوشته شده بودند. او گفت: «آنها ...»

پیونه گفت: «من در کارهای تو فضولی نمی کنم، پدر.» «اما همه این ها مال رفیق تاروتی است، و او هم به عنوان رئیس هسته وظیفه دارد به ارشدش خبر بدهد. این عکس ها را رفیق پراتو فرستاده و گفته با آنها هر کاری دلتان می خواهد بکنید. به این گروه نگاه کن، که هم در صف جلو کنار همدیگریم. اصلا برایت جالب نیست؟»

پیونه عکس را قاپید، آن را وارسی کرد و از بین دندان های کلید شده اش گفت: «امیدوارم باز هم نخواهی مرا به دردسر بیاندازی!»

«نگران نباش سناتور. رفیق پراتو، یک سری دیگر هم فرستاده، که کاملا غیر رسمی هستند و از من خواسته از او نامی برده نشود. حزب پول درست و حسابی به او نداده و دلش می خواهد که کمی پول در بیاورد.»

«می خواهی همچی کلک کشیفی سوار کنی؟» «به خودت بستگی دارد. فکر می کنی چه اتفاقی بیافتد اگر او را راضی نکنیم و او عکس هایی که من در آن هستم را در روزنامه حزبی چاپ کند؟»

پیونه خود را روی صندلی رها کرد و عرق را از پیشانی اش کرد و همانطور که مشغول نگاه کردن به عکس ها بود، دن کامیلو او را از مضمون دومین نامه مطلع کرد: «این یکی از طرف رفیق تاوان است. از توصیه خوبم تشکر کرده و گفته خیلی به درد مادرش خورده است. او سه خوشه گندم را کاشته و هر روز به آنها سر می زند. او گفته "اگر پلاسیده شوند، حس می کنم که برادرم از قبل هم مرده تر خواهد شد." و البته برای رفیق سناتور هم بهترین آرزوها را کرده است.»

پیونه در جواب تنها خرخری کرد. سومین نامه خیلی کوتاه بود، و مقداری پول در آن وجود داشت. دن کامیلو گفت: «از طرف رفیق گیتی است، وقتی به خانه رفته در مورد مضمون نامه روسی که داستان دختر مورد علاقه اش را بیان می کرده، کنجکاو شده است. در نهایت، داده آن را ترجمه کرده اند و فهمیده که او مرده است. هزار لیر برای من فرستاده تا برای آمرزش روحش دعا کنم. من پول را برایش برخواهم گرداند و به او خواهم گفت که هر ماه برایش دعا می خوانم.»

پیوه مشتش را بروی میز کوبید و نعره کشید: «کدام بیشرفی به این نفهم ها گفته که تو کشیشی؟ می خواهم بدانم!»

«هیچ کس، فقط همینطوری به سرشان زده است.»

«اما چطور؟»

دن کامیلو گفت: «قضیه دیدن نور است، من که برق کار نیستم، برای همین نمی توانم توضیح بدهم.» پیونه سرش را تکان داد. «شاید تقصیر من باشد؛ شاید در کشتی زبانم لغزیده و تو را "پدر" خطاب کردم.» اصلاً یاد نمی آید چنین کاری کرده باشی.»

پیونه عکسی را به دن کامیلو نشان داد که در آن رفیق اورگف وسط همه ایستاده بود. با سری آویخته گفت: «وقتی برای آخرین بار دیدمش، شدت طوفان فرونشسته بود. چطور امکان دارد موجی او را از روی عرشه بدریا انداخته باشد؟ وقتی پیاده شدیم چه اتفاقی روی عرشه افتاد؟»

دن کامیلو گفت: «فقط خدا می داند، و فقط خود او می داند که آن بدبخت چطور از فکر بیرون نمی رود.»

پیونه آه عمیقی کشید و برخاست. گفت: «این عکس ها را برداشتم.»

دن کامیلو گفت: «باشد. من با این شمع ها چه کنم؟»

پیونه شانه بالا انداخت و زیر لب گفت: «شمع بزرگ را می توانی برای نجات از غرق شدن روشن کنی.»

دن کامیلو به او یادآوری کرد: «گفتی شمع کوچک برای این کار است.»

پیونه فریاد کشید: «شمع کوچک را می توانی برای نجات از دست کشیش روشن کنی» و بدون خداحافظی بیرون رفت.

دن کامیلو بدرون کلیسا رفت. جاشمعی که برای شمع به آن بزرگی مناسب باشد، وجود نداشت، اما توانست آن را در یک گلدان برنجی بزرگ فرو کند. وقتی هر دو شمع را در محراب قرار داد، آنها را روشن کرد و گفت: «سرورم، پیونه به یادت بوده.»

مسیح پاسخ داد: «و البته به یاد تو، اگر اشتباه نکرده باشم.»

وقتی اسقف گزارش دن کامیلو را خواند، بدنبالش فرستاد و گفت: «خوب حالا همه داستان را تعریف کن.»

دن کامیلو چندین ساعت بی وقفه حرف زد و وقتی تمام شد، اسقف با صدای بلند گفت: «باورنکردنی است! تغییر حال سریع رفیق تاوان و رفیق گیتی، فراری دادن آرایشگر ناپلی، برگزاری آیین عشاء ربانی برای پیرزن لهستانی، عقد رسمی دخترش با کهنه سرباز ایتالیایی و غسل تعمید دادن هر شش بچه شان،

اعتراف اعضای گروه و احیای مجدد آنها، دعای آمرزش برای مردگان یک گورستان گمنام و آمرزش هجده نفر مشرف به خطر مرگ! در کنار همه اینها رهبر هسته هم شدی. همه اینها در شش روز، آن هم در قلمرو بی خدایان! بسختی می توانم باور کنم!»

«حضرت اجل، علاوه بر حرف هایم، عکس ها و نامه هایی هم هستند. یک سناتور هم شاهد است.»
پیرمرد غرید: «یک سناتور! پس کار از کار گذشته است.»
دن کامیلو مبهوت به او نگاه کرد.

«فرزندم، نمی فهمی که در چنین شرایطی باید تو را به مقام عالیجنابی^۴ ارتقا دهم.»
او چشمهایش را به آسمان دوخت و زیر لب زمزمه کرد: «سرورم، من لیاقتش را ندارم.»
اسقف سری تکان داد. «خودم چند سال پیش گفتم، اما کسی توجهی به من نکرد، خدا پشت و پناهی! در ماه بعدی، سفر به شوروی ذهن دن کامیلو را به خود مشغول کرده بود. اما یک روز صبح که در حال خارج شدن از کلیسا بود، میج اسمیلزو را در حال چسباندن یک اعلامیه به دیوار خانه کشیشی گرفت. او حضورش را اعلام نکرد، اما وقتی اسمیلزو در حال پایین آمدن از نردبان بود و تقریباً داشت روی او می افتاد، از او پرسید: «رفیق، اگر کسی اعلامیه ات را تا خشک نشده پاره کند و آن را در حلق فرو کند، چه اتفاقی می افتد؟»

اسمیلزو در جواب گفت: «پدر، هیچ آدم زنده ای چنین فکری به سرش نمی زند!»
«فقط فرض کن چنین آدمی نه تنها زنده است که صاف جلوی تو هم ایستاده است.»
او دو لبه یقه کت اسمیلزو را نگه داشته بود و به نظر نمی رسید دلش بخواهد او را ول کند.
«بسیار خوب ... حالا دیگر وضعیت فرق می کند.»

دن کامیلو لحنش را عوض کرد و گفت: «ببین، تا حالا شده من به دیوار کوشک عمومی پوستر بچسبانم؟ چرا جفتک های سیاسی تان ابلهانه تان را سر من خراب می کنید؟»
اسمیلزو گفت: «اصلاً سیاسی نیست، اعلامیه یک رخداد فرهنگی است.»

دن کامیلو بدون اینکه بگذار اسمیلزو از چنگش دربرود، سر بلند کرد و اعلامیه را خواند که براساس آن سناتور گوسیپه بوتازی همان روز غروب می خواست در مورد سفرش به اتحاد جماهیر شوروی سخنرانی کند. پرسش و پاسخ هم داشتند.

یقه اسمیلزو را ول کرد و گفت: «حق با توست، واقعا یک مراسم فرهنگی است. بلیطش را کجا می فروشند؟»

اسمیلزو یقه اش را صاف کرد گفت: «جا برای همه هست و ورود برای همه مجانی است، همه می توانند سوال بپرسند.»

«حتی من هم می توانم سوال بپرسم؟»

^۴ - (Monsignor) لقبی افتخاری در سلسله مراتب کلیسای کاتولیک که توسط پاپ به فعالان اجتماعی داده شده و نامبرده جزو شواری پاپ خواهد بود [م.]

اسمیلزو قدمی عقب نشست و گفت: «حتی اسقف هم می تواند، اصلا قصد ما یاد دادن به کشیش هاست.» آنقدر دور شده بود که دست کشیش دوباره به او نمی رسید و از طرفی ذهن کشیش به چیزهای دیگری مشغول بود. او به خانه رفت و قلمش را برداشت. نیم ساعت بعد، پسرک نامه رسان، نامه ای را به دست پیونه داد: «رفیق سناتور عزیز: برایم سخت است که تا جلسه فردا شب منتظر بمانم. اجازه بدهید تا سوالم را همین الان مطرح کنم: چرا دنبال شر می گردی؟ با تقدیم احترام - رفیق تاروتی.»

اواخر عصر بود که پیونه غیرمنتظره به رم احضار شد و فردا صبح اسمیلزو مجبور شد تکه کاغذی را به همه اعلامیه ها بچسباند که به علت غیبت غیر قابل اجتناب سخنران، جلسه تا تاریخی نامعلوم به تعویق می افتد. یکبار دیگر وقتی اسمیلزو از نردبان پایین آمد، با دن کامیلو سینه به سینه شد. کشیش گفت: «چقدر بد! چه کسی می داند که کشیش ها باید تا کی در جهالت قرون وسطایی شان باقی بمانند؟»

اسمیلزو به سرعت نردبانش را برداشت و خود را به مکان امنی رساند. «نگران نباش، پدر. خودمان چشمهایشان را باز می کنیم!»

خبر از روز دیگری نشد، و بعد از اینکه باران اعلان ها را از روی دیوار شست و پاک کرد، هیچ کس دیگر اشاره ای به آن نکرد. شش ماه گذشت؛ و از آنجایی که دن کامیلو فرصت صحبت کردن در مورد سفر به شوروی را پیدا نکرده بود، حالا دیگر در شگفت بود که نکند همه اینها خوابی بیش نبوده است. اما یک روز صبح، وقتی در حال منظم کردن اوراقش بود، گورکن آمد و به او اطلاع داد که غریبه ای دم در است. در کمال ناباوری دن کامیلو از ورای شانه گورکن، قیافه رفیق نانی اسکاموگیا را دید. پرسید: «چطور اینجا را پیدا کردی؟»

اسکاموگیا گفت: «در قطار چیزهایی پیش آمد و من رفیق بوتازی را مجاب کردم آدرس تو را به من بدهد.»

دن کامیلو در حالی که اصلا سر درنیاورده بود گفت: «فهمیدم، چرا برای ملاقات من آمدی؟» اسکاموگیا هنوز هم همان مرد بیعار و کله خراب قبل بود. این امر کاملا از طریق سیگار روشن کردنش و ولو شدن روی صندلی مشخص بود. اما حالت لاقیدش دن کامیلو، که اشک های رفیق نادبا پتروونا هنوز یادش بود، را گول نمی زد. «گرفتار شده ام رفیق، منظورم پدر است. قضیه دخترک ...»

«خوب، چه اتفاقی برایش افتاده است؟»
«خوب او دو ماه پیش با هیاتی از زنان روسی به رم آمد. وقتی آنها برگشتند، او از آنها جدا شد و جا ماند.»

«از نقطه نظر حزبی من نمی توانستم با یک خائن به اتحاد جماهیر شوروی رابطه داشته باشم.»
«خوب دیگر چه؟»

اسکاموگیا ته سیگارش را در آتش بخاری پرت کرد و گفت: «برای ازدواج با او باید از حزب جدا می شدم.»
«مشکل اینجاست؟»

«نه چیزی دیگری است. ما یک ماه است که عروسی کرده ایم، او هر روز تکرار می کند که مراسم رسمی

کفایت نمی کند. او می خواهد در کلیسا عروسی کند.»
دن کامیلو با آرامش بیان کرد: «دلیلی برای نگرانی نمی بینم.»
اسکاموگیا گفت: «البته که نمی بینی، اما یادت نرود که به محض دیدن یک کشیش حالم به هم می خورد.»

«فهمیدم رفیق. به هر حال تو هم حق و حقوقی داری. اما در این مورد چرا پیش من آمده ای؟»
«چون اگر یک کشیش باید دماغش را توی این قضیه بکند، ترجیح می دهم آدم درست و حسابی باشد. تو هم بطریقی جزو رفقای قدیمی هستی، مثل خودم. در واقع تو رهبر هسته قدیمی من هستی.»
دن کامیلو گفت: «فکر بدی نیست.»
اسکاموگیا در را باز کرد و فریاد زد: «نادیا!»

لحظه ای بعد رفیق پتروونا وارد شد. به محض دیدن دن کامیلو برای بوسیدن دستش هجوم آورد.
اسکاموگیا زیر لب گفت: «تهوع آور است! خیلی وقت نیست توی این کشور است اما تمام رسم و رسوم را یاد گرفته است!»

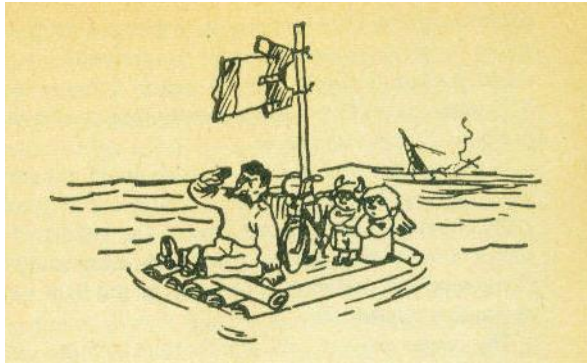
تمام مدارک درست بودند و مراسم ازدواج در چشم به هم زدن تمام شد. پیونه مجبور شد وظیفه همراهی با عروس را به گردن بگیرد. اما این کار را با تبسمی انجام داد. پیش از اینکه دخترک برود، دن کامیلو او را به کناری کشید و اصل داستان رفیق اورگف را از او جویا گشت. او توضیح داد: «وضع ناجوری بوده، وقتی همه ما پایین عرشه رفتیم، رفیق اورگف به ناخدا دستور می دهد تا ما را زندانی کند و به تو و رفیق بوتازی دستبند بزند. او در مورد خیانت، جاسوس های واتیکان و کمیسوین بازجویی داد و قال براه انداخته بوده است. عاقبت هم بکلی دیوانه شد. او و ناخدا دست به یقه شده اند و ناخدا هم او را به نرده ها کوبیده است. همین موقع یک موج او را در ربوده. همه حقیقت این بود، اما فقط ناخدا، من و شما از این قضیه اطلاع داریم. داستان غم انگیزی بود.»

بعد از رفتن عروس و داماد، دن کامیلو و پیونه دستهایشان را در اتاق مطالعه، روی آتش گرم کردند. مدتی هر دو ساکت بودند، اما سرانجام دن کامیلو به حرف آمد: «باید قبل از این که فراموشش کنم، این مطلب را یادداشت کنم.»

او دفترچه یادداشت معروفش را از جیبش بیرون آورد و در همان حال که می نوشت با صدای بلند گفت:
«دو تغییر حال دیگر و یک عروسی ...»

پیونه غرید: «هر چه دلت می خواهد بنویس، همه این ها در روز قیام بزرگ به حسابت نوشته می شود!»
دن کامیلو پرسش کنان گفت: «نمی شود به من تخفیف بدهید؟ هر چه نباشد من یک رفیق قدیمی هستم.»

پیونه با تمسخر گفت: «می گذاریم جایی که باید از آن آویزان شوی را خودت انتخاب کنی!»
دن کامیلو در جوابش شگفت: «از همین الان می توانم بگویم کجاست؛ درست کنار تو!»
روز زمستانی سردی بود و مه برخاسته از روی رودخانه بر این داستان تازه پایان یافته پرده می انداخت؛ داستانی که قدمتش از خود زمان هم بیشتر بود.



یادداشتی از نویسنده

این کتاب - آخرین کتاب مجموعه دنیای کوچک دن کامیلو - است که به صورت بخشهایی جدا از هم در آخرین چهارده شماره کاندیدو به چاپ رسید (۱۹۵۹)؛ نشریه ای هفتگی در میلان که من در سال ۱۹۴۵ آن را کشف کردم و در انتخابات عمومی یا در سال ۱۹۴۸، زمانی که به مقابله با آراء کمونیست ها پرداخت، نقش تبلیغاتی مهمی را در سازماندهی ارزش ها بازی نمود.

کاندیدو دیگر وجود ندارد، بیشتر به این خاطر که ایتالیایی های متعلق به "معجزه اقتصادی" و "باز کردن درها بسوی چپها" تماما علاقه شان را به مبارزات ضد کمونیست از دست داده اند، در سال ۱۹۶۲ انتشارش متوقف شد. نسل فعلی ایتالیایی ها از ملا لغت ها، معترضان وظیفه شناس و ضد ملی گراها و خوش خیال ها تشکیل شده است. آنها در مکتب فساد سیاسی، فیلم های نئورئالیستی و ادبیات جنسی - اجتماعی نویسندگان چپ بزرگ شده اند. اصلا یک نسل به حساب نمی آیند، بلکه خود اضمحلال هستند.

ایتالیا قحطی زده سال ۱۹۴۵ چه جای عجیبی بود! ما گرسنه از بازداشتگاه های نازی ها برگشتیم و به جای کشورمان با کوهی از آجر پاره و قلوه سنگ ها روبرو شدیم. اما از بین ویرانه هایی که قربانیان بیگناه بسیاری را به کام خود فرو برده بودند، نسیم امید می وزید. فرق بین فقر مادی سال ۱۹۴۵ و فرق معنوی تازه بدوران رسیده های سال ۱۹۶۳ آن است که بادی که بر فراز آسمان خراش های "معجزه اقتصادی" می وزد، بوی گند سکس و فاضلاب و مرگ می دهد. در زندگی شیرین و موفق ایتالیایی، دیگر همه امیدها برای دنیایی بهتر از بین رفته اند. در مواجهه با کشیش های جدیدی که هیچ شباهتی به دن کامیلو ندارند، با معجونی اهریمنی از دوزخ و آب مقدس روبرویم.

در ایتالیای نوظهور مملو از سرخ ها، کاندیدو نتوانست جان بدر ببرد و عملا فنا شد. هر چند داستانی که تکه تکه از ۱۹۵۹ در آن روایت شد، بواسطه سرزندگی و انرژی حیات بخش شخصیت هایش از مد افتاده است. باید دانست که درک نزاع خوشدلانه با کمونیسم تنها در پرتو زمانی که این کتاب ها در آن نوشته شده اند، قابل درک است.

شاید خواننده در اینجا اعتراض کند که: «اگر گرایشات نسبت به کمونیسم تغییر کرده و داستان تو هم از

مد افتاده است، چرا آن را در گور به همراه کاندیدو خاک نمی کنی؟» من هم پاسخ خواهم داد: «چون آدم هایی هستند که گرایشانشان را عوض نکرده اند و من هم سر تعظیم در مقابلشان فرود می آوردم.» داستانم را به سربازان آمریکایی که در کره کشته شده اند، تقدیم می کنم، آخرین مدافعان شجاع غرب محاصره شده، به ایشان و عزیزانشان که هنوز دلیلی برای پابندی به اعتقاداتشان دارند. همینطور آن را به سربازان ایتالیایی که در شوروی کشته شده اند و شصت و سه هزار تن از ایشان که در بازداشتگاه های شوروی گرفتارند و هیچکس خبری از ایشان ندارد، تقدیم می کنم؛ بویژه فصل سه خوشه گندم را به آنها تقدیم می کنم.

بعلاوه آن را به سیزده کشیشی که در روزهای خونبار "آزادی" ایتالیا در استان امیلیا بدست کمونیست ها قتل عام شدند و به پاپ پیوس هفتم، که کمونیست ها و همدستانشان را نفرین کرد، تقدیم می کنم. آن را به رهبر دینی مجارستان، کاردینال رام نشدنی مینزنتی^{۲۵} و شهدای قهرمان کلیسایش هم تقدیم می کنم. من فصل مامور مخفی مسیح را به همه ایشان تقدیم می کنم.

آخرین فصل - داستان که پایان ندارد - آن را به پاپ ژان بیست و سوم تقدیم می کنم. این کار را نه بخاطر دلایل کاملاً مشخص که (اگر خوانندگان مرا عفو کنند) به خاطر دلایلی کاملاً شخصی انجام می دهم. وقتی پاپ ژان در ۱۹۶۳ فوت کردند، بیاناتی از طرف چهره های شناخته شده سراسر جهان منتشر شد که یک از آنها متعلق به ونسان اوریول بود؛ که در زمانی که پاپ نماینده سیاسی واتیکان در پاریس بود، رییس جمهور سوسیالیست فرانسه به حساب می آمد. در این سخن آریول گفته (که من آن را کلمه به کلمه نقل می کنم): "در روزهای آغازین سال ۱۹۵۲، که ذهنم درگیر مجادلاتم با شهردار و کشیش بخش شهر خودم بود، او به عنوان هدیه کتابی از گوارسکی را برایم فرستاد، دنیای کوچک دن کامیلو، که این عبارات در صفحه اولش نوشته شده بود: به آقای ونسان اوریول، ریاست جمهور جمهوری فرانسه، برای سرگرمی شان و استفاده معنوی، تقدیم اس. رانکالی، نماینده سیاسی پاپ." دن کامیلوی سال ۱۹۵۹، تفاوتی با دن کامیلو سال ۱۹۵۲ ندارد و من این داستان را با وجود اینکه از مد افتاده بود، نوشتم؛ برای "سرگرمی" و (خام دستی ام را ببخشید) برای "بهره معنوی" همان چند دوستی که در این روزگار بی وفا برایم باقی مانده است.

جیووانی گوارسکی

رونئلو - وردی، ۱۶ آگوست ۱۹۶۳.

^{۲۵} - اسقف اعظم مجارستان که در ابتدا در زمان جنگ جهانی دوم توسط طرفداران نازی زندانی شد و سپس به خاطر مخالفت با کمونیست و طرفداری از آزادی مذهبی شکنجه و به حبس ابد محکوم شد [م].

